

بازرسی شد  
۲۶ - ۲۷



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: یوسف و زلیخا - جامی  
مؤلف: مولانا یوسف

شماره ثبت کتاب: ۹۱۲۶۹

شماره قفسه: ۱۳۸۱

بازرسی شد

۳۲۵۴

تلفی و فهرست شده  
۲۶۷۲





مجله  
۹۱ - ۷۶

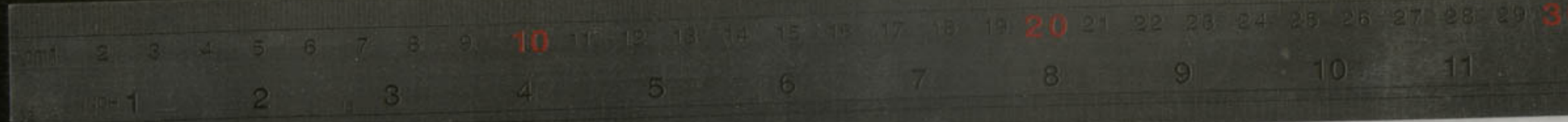


کام غنبد دریا از گفته مولانا  
بیت الله الرحمن الرحیم

معتر نام بختی ز عرب	رفت نادر و سینه بکشب
رودان قبله دعا آورد	ادب بندگی بجا آورد
ساخت بالین ز آسمان نیاز	کوش بنهاد بر نشیمن راز
تا که آمد بکوشش او ازی	که چنین گفت قصه پردازی
کاپدل امشب ترا چه اندوهست	وین چه بار کزان ترا ز کوهست
موی از ظرف باغ ناله کشید	بر تو داعی بیان لاله کشید
واندین شهر شب بناله وزار	کرد از خواب خوش ترا بیدار

بافتن

پایه پاداری درین شب نادر است	از برون دور و ز درون نزدیک
بر نو درهای امنجان بکشد	خواب از چشم خونفشان برود
بست هرش کمر بکبک نو را	سنگ غم ز در بر او بکشد نو را
چه شبست اینچنین زلف پارد راز	چشم من ناشد بجواب فراز
قبر شب قید پای انجام شد	مهر را راه آمدن کم شد
در نقر و ققان زبان جرس	نشک بر صبح دم مجال نفس
دست دوران در دیده پرده کور	بیش کرده در بر دیده نای خروس
چون موذن ره مناره سپرد	کوی افتاد از آن بگردن و مرد
کش پامد ز حلقه حلقه	بانک با سحی صدای با فیه
این نهشت ازدهای سپاه	که کند با هزار دیده نگاه
تا بدم در کشد غریبی را	پانند زخم بی نصیبی را
منم اکنون و جانی از رده	زود و صد زخم بر جگر خود
زخم او جاد درون جان دارد	کر کنم ناله جای آن دارد





کور بقی که بشنود را ز م      و اندرین شب شود هم او از م  
 کوشقی که بنگرد حاله      کز بعد از چگونگی منباله  
 زاش غمچه موی پیمانده      موی پیمان و مور پیمانده  
 هست ناچار پیش فرزانه      موی داشانه مور را دانه  
 اکرم شانده چه موهو است      شانده فرق شاخ شاخ است  
 دانه کوبادم چه مور شند      باشدم اشک و دانه ناچه بند  
 ماه کردن بود کواه چن      ناله زان سپکم که ماه زمین  
 چهره از من چه ماه نافته است      بیغ مهرش دلم شکافه است  
 هرگز انهم کان نبود بخوش      کابدم این چنین بدای پیش  
 رنج بر سر بلای دهر سرا      دادنا از موده زهر سرا  
 هر که نا از موده زهر خورد      چو عجب کره اجلا سپرد  
 چون بدای نیا رساند ناله خوشتر      کرد باخا موشی حواله خوشتر  
 چو شد معلم که این را کتله      *چو شد معلم که این را کتله*

اش

اش او درین ترانه فرود      شد خوش انجان که کوی مرد  
 معتر چون بدید صوت حال      بر ضمیرش نشن کرد ملال  
 کام زد در ره پشیمان      داد رخ خرد بجهانی  
 کان همه زالش ز زبان که بود      ان همه شورش از فغان که بود  
 چیست این ناله کبک نالنده      باز در خاموشی سکا ننده  
 اذی بانه ادمیست پری      کادمی وار کرده نوحه کوی  
 کاش چون خواست از دلش ناله      ناله زار قشای زد نباله  
 کردی غور در نظاره کوی      دست بکشادی بچاره کوی  
 چون بدین حال بگد و لخته کد      حال ان دل دمیده باز بکشت  
 نیز برداشت هم چه چنک او از      غزلی جان کداز کرد آغاز  
 غزلی سپند سوز درد امیز      غزلی صبر کاه هوش آنکیز  
 بیست پیش مقام سوز و کداز      در هر مصرعش ز عیش فرزاز  
 حرف حرفش همه فسانه و درد      نغمه محنت و طرانه درد

اولش نور عشق را مطلع  
 اخوش روز وصل را مقطع  
 در قوافیش شرح سپهر تنک  
 بجوار هفتاب کام تخت  
 که درو غیر ز خاری عاشق  
 قصه خاکساری عاشق  
 که درو ذکر بار و منزل او  
 وصف شیرینی و شهادت او  
 که درو سخن و درازی شب  
 عمر کاهی و جان کدازی شب  
 که درو داستان روز فراق  
 حرف داغ و شوخ سوز فراق  
 ان بزرگ عرب چو این پیش نید  
 جانبان شد و غنیمت دید  
 تا شود واقف از حقیقت راز  
 رفت همه از پی او از  
 دید موزون جوانی افتاده  
 روی زینا بچاک نهاده  
 قدر ز نخل آمد بنه شیرین تر  
 طره از عطر مکه مشکین تر  
 لعل او غیرت عقوبت مبین  
 شکر مصر را در واج شکن  
 جبهه رخسار در میان ظلام  
 همچو پروانه بکین شام

سبزه

سبزه تر دیده از سمنش  
 سبزه عنبرین با سمنش  
 کوه لبهاش خط زنگاری  
 طوطی عرقه در شکر خاری  
 بر رخسار زد و چشم اشک افشان  
 منده از ریشم جگر و نشان  
 ان جگر کز رخسار هویدا بود  
 کوی با جد و امشنا بود  
 که کشد از جگر دهر سپهر  
 رفته ان را بلوح صفح مهر  
 داد بروی سلام و یافت جوان  
 کرد بروی بروی لطف خفا  
 که بدین رخ که قبله طلب است  
 بکلام مین قبیلان نصب است  
 بزبان قبیل نام نو چیست  
 از زویب کدام و کام نو چیست  
 دلک این کونه بقر او چراست  
 عدمت ناله های زار چراست  
 چیست چندین غزل سر او  
 دوزخه خون دل کشائی نو  
 گفت ز افشار دارم اصل و نژاد  
 بدرد نام من عنبر نهاد  
 و آنچه از من شنیدی و دیدی  
 موجب ان زمن پیر سپیدی  
 بنشین دهر تا بگویم باز  
 زانکه افسانه است دور و دور

روزی ز روزها یکسب بود  
 روی در قبله یونفا کردم  
 بستم از جهان نماز را احرام  
 پشت خود در رکوع خم خادم  
 بشهید نشستم ازاده  
 بافت جنبش ز من بشهید نکند  
 بهر عقده کشائی ایستام  
 بد عادت بر فلک بردم  
 عفو جو بان شدم با سنیقا  
 انبیا با کاره پیوستم  
 دیدم از دور یک کوی زنان  
 نه زنان بل زاهوان زمه  
 در کفر غرق کوش و کفر نشاز  
 خاک ره مشک بوی دامنشاز

ازین وقتشان برنج و دمن  
 بود پکن از آن میان همساز  
 او چه مد بود و دیگران اینچ  
 کام جان خنده شکر ریش  
 غنچه پر نوش کلین زارم  
 پای زان جمع بر کار نهاد  
 کای عنینه دل تو میخامد  
 هیچ داری سر کوفتاری  
 با من این نکت کفت و زود تر  
 نه نشانی ز نام او دارم  
 بگرم آن هیچ جا قرارم نیست  
 نه نمی خود خبر مراند ز پای  
 این سخن کفت و زود بگفت ایاد  
 بانگ و خلتها جلا جلا جلا  
 پای ناسر هر گوشه و سناز  
 او پری بود دیگران هر دم  
 دام دل کسوی دل او پرتر  
 نافه در ناف هوی زخوم  
 بر سرم ایستاد و لب بکشاد  
 وصلان کز غم تو میپکامد  
 کز غم بردش بود باری  
 بر من اش زد و چه در دست  
 نه و قوف از مقام او دارم  
 مهله خاطر هیچ کارم نیست  
 مهرم کو بکوی و جای بجا  
 رفت از خود بروی خاک

بعد دبری بخوش باز آمد  
 رخ بخون ز طراشه ساز آمد  
 شد خروشان بدل خواش اواز  
 غزل سینه سوز کرد آغاز  
 کی زمن دور رفت صد منزل  
 کرده منزل چه جام اندر دل  
 که چه راه فراق می سپری  
 سوی خونین دلان نمینگری  
 مندا دور از در نواب و کلام  
 بر رخ نوست چشم و جان دم  
 مهر تو کرده درد لومستن  
 دل من بردون گرفت و وطن  
 خاشم بین مباحث ناخاهم  
 کرد و عالم همین نور خاهم  
 بدو بر من بلای جان باشد  
 که چه فردوس جاودان باشد  
 چون بزرگ عرب بد با نحال  
 بلامت کشید تیغ ملال  
 کای پس زین ره خطا بازای  
 جای کم کرده بجای بازای  
 تو بر کن از کناه کاری خویش  
 شرم دار از فریاد خیر  
 هول روز شمار در پیش است  
 و ای آن گونه اخواندیش است  
 با دکن از موافق عرصات  
 اسپاده خجاردان عرصات

عشق کا

عشق کان نیست بر جمال ازل  
 هوس و دان زهر دغا و غلا  
 نه مبارک بود هوس بر مرد  
 مردی کن و زین هوس بر کرد  
 گفت ای پیغمبر ز عالم عشق  
 غافل از جان کد ز ما تم عشق  
 عشق هر جا که تیغ محکم کرد  
 شاخ از اندکی و مپوه از غم کرد  
 بلامت نشایدش کنند  
 بنصیحت ز پایش افکندن  
 مشک مانند بیوی و لعل از  
 فلک ز جنبش و زمین ز درنگ  
 لیک حاشا که پاورد لکلم  
 رخس بریند از حرم دم  
 حرف مهرش که در دل ننگ است  
 همچو نقشی نشسته در سنگ است  
 امد از عشق سینه بر سنگم  
 از لامت نمون بسر سنگم  
 خصر و صبح چون علم بر زد  
 لشکر شام را همه بر زد  
 هر دو کردند از آن حرم نشناپ  
 چاره جور و بیسید از خواب  
 تا بد پیشین قلم به پیش زدند  
 در طلب روز و ایسر بردند

غمین که نیستیم به عیب  
 غمین که نیستیم به عیب  
 غمین که نیستیم به عیب

تا که از ره نسیم یار در سپید  
 ان کووه زن آمدند بیدید  
 لبیک مقصود کار هره زن  
 خبلا انجم رسیدن مدنی  
 با عین سخن گذار شدند  
 قصه پردازان نکار شدند  
 که برون بود رخ ازین منزل  
 زید در منزل دگر محمل  
 روی خورشید قریب غم گرفت  
 راه حنی بنی سلیم گرفت  
 قبله ان قبیله شد رو پیش  
 طاق محو ایشان در برابر پیش  
 هم چو کاله بسینه داغ تو برد  
 شعله زن کاله زباغ تو برد  
 کرچه بار چید از اینجا است  
 طالب وصل توست هر جا هست  
 چون سخن تازه و چه کار است  
 نام او از معطر ی ز با است  
 نام ز با چه آمدش در گوش  
 از سرش عقده رفت و از دل هوش  
 پرده از چهره حیا برداشت  
 شرم بگذاشت دین نو ابر داشت  
 کای در دنیا که یاد محال است  
 یاردل پشت صبر را بی شکست  
 اندام بر آمد در بدارش  
 تاقت ازین زمانه رخسارش

انجم

از شوی فدارم ارچه با لایبند  
 جای ز با بنجر تر با نپست  
 هست رودر شوی تر با را  
 پشت بر من چراست ز با را  
 تا بکی از دو دیدن خون ریزم  
 خون دل از درون برون ریز  
 دردم خون نمند و در چشمم  
 هر اسباب که به شد تا باب  
 کبست از دو سنار و غم خار از  
 در طریقه هوا و فاداران  
 که مراد فراق ان دلدار  
 دیدن عاریت دهد خون با  
 تا زرد فراق او کریم  
 دانش اشفاق او کریم  
*هر خواسته ای بخواهی عینت را از آن مجلس انصا بر من فایز*  
 معتر گفت باوی از دل پاک  
 کای عینت و باش اند و هتاک  
 کا پنجه دارم ز ملک و مال بکف  
 کرچه اسباب حشمت و شرف  
 هم صرف تو میکنم امروز  
 تا شوی بر مراد خود فروز  
 دست او را گرفت شفق وار  
 برد بکس از مجلس انصار  
 گفت بعد از سلام با ایشان  
 کای بملاک صفا وفا کیشان

این جوان کبک در پیشا شما  
 چهست در حق او کمان شما  
 هر گفتند با جمال و نصیب  
 هست شخصی ز دودمان عز  
 گفت کور ابدانی افتاده  
 در کند هوای افتاده  
 چشم میدارم از شما پاری  
 و ز سر و رحمت مدد کاری  
 بهر مظلومش اختیار سفر  
 بود پاری بی سلبم گذر  
 هر سماع و طاعت کوپان  
 معتمدان بجان رضا جویان  
 بر پنجب اشتران سوار شدند  
 متوجه بان دیار شدند  
 می بریدند کوه و صحرا را  
 پرس پرسان دیار دیار را  
 تا بمنزله کش پی آوردند  
 پدرش را از آن خبر کردند  
 کردشان شاد و حرم استقبالی  
 با کسان گفت تا با استیجاب  
 فرستهای نفیس فکندند  
 نطعمهای عجب پراکندند  
 هر کسی با بجای خود نیشاند  
 و زنتا کوهش بفرستاند  
 آنچه حاضر نگاه بود در راه  
 کشت و پخت و کشید پیشها

معتمد گفت کای جمال عز  
 همه کار نو در کمال ادب  
 بخورد کس ز سفره و خوانند  
 تا ز بحر نوال و احسانند  
 حاجت جمله راز و آنکسی  
 از روی هر عطا آنکسی  
 گفت کای رای صد و سوی شما  
 چهست از نیندا از روی شما  
 گفت هست آنکه کوه صدف  
 اختر برج و عزت شرف  
 باغبند که فخر انصار است  
 نیک کردار و راست گفتار است  
 کوه رسالت اتصال شود  
 راز دار شب وصال شود  
 گفت ندید کار و بار و راست  
 و اندرین کار اختیار و راست  
 باوی نیرا بگویم از آغاز  
 آنچه گوید بچشم ارم باز  
 این سخن گفت و از زمین برخواست  
 غصه من بر خشم کین برخواست  
 چون در آمد بخواند و پاکند  
 کز چه رو خاطرش چنین گفت  
 گفت زن رو که جمعی از انصار  
 هجوان کشید اند قطار



هر یکدل بدوست داری نو      بگزبان بجز خاسکاری تو  
 گفت انصار پان کریمانند      در حرم کرم مقبهاستند  
 براهشان پی پیو مخنژار      خواستست از خدای استغفار  
 از برای چه دستدار منند      و ز سوی کی بخواستگار منند  
 گفت بھر پکان ز کرام      عالی اند و نصب عین دنیا  
 گفت منم شنیدم خبرش      نسبتی نیست با کس در کوش  
 چون کند وعده در وفا گو      و ز جفای زمانه نخر و شد  
 هر چه بد بدست او بدعد      چشم بردست دیگران تنگ  
 پدرش گفت منچو رم سو کند      که بخالی کی که نبودش مانند  
 که نور اهی که بوی ندیم      نقد و صلک بدامش نهم  
 و افهم از فسانه نو و او      و آنچه بوده مپانده نو و او  
 گفت باوی مرا چه باز آرد      که از آن خاطر تو در بار آرد  
 نه خیالی ز روی من دیدن      نه کجایی ز باغ چکد آرد

لپک چون سبویافت سو کنند      با جابت همی کنه بندت  
 قوم انصار پاک دینانند      در زمین و زمان اینانند  
 بر مفا لاکشان مگردانیش      ز دایشان مکن بقول دیش  
 مکن از منع کامشان پر زهر      کر نمی بابدن کران کن مهر  
 نرخ کالا از حد چو در گذرد      رغبت از جان مشتری برد  
 گفت احسن خوب گفتی خوب      که فد نکند این چنین مرغوب  
 انکه آمد برون و با ایشان      گفت این مره و فاکیشان  
 کرد در با قبول این پیوند      لپک این کوه ریت بهمانند  
 مهر او هم بقدر او شایب      تا سر او بان فرود آید  
 باشد آن کوه همچان افروز      کبست تا هم بقه پش امروز  
**قبول کردند معتمرا نیچید پدیر تا گفتند عقد بستن ایشان**  
 معتمر گفت آن منم اینست      هر چه خواهی ضمنا منم اینست  
 خواست چندان ز تمام عیال      که شش ایلان رسد بهزار

بعد از آن نپرده هزار درم سپه خالص نه پیش از آن و نه کم  
صد هزاران زبرد های پهن صد دیگر از آن فزون بشن  
ناهاشک و طبها عنبر عقد های مریع از گوهر  
معتز کفت ناسر چاد نقر زود کردند بر مدینه گذر  
هر چه جینند حاضر آوردند مجلس عقد منعقد کردند  
عقد بستند آن دو مقنونا شاد کردند آن دو مخزون را  
دو اسپو کنند یکدیگر چشم بد را سپند بگانه بگر  
رخ بر رخ شادمان شدند آنرا لب بلب کامران شدند از هم  
این شدن را بوسه در هم داغ ان شد اینرا بخنده غنچه مرغ  
تافت روی شغل از هر کار شغلشان بوسه بود و کار کتا  
نک با هم چه غنچه شنجفتند هم چه کله صبحگاه بشکفتند  
تا چهار روز کارشان این بود حاصل روز کارشان این بود  
فرستادند تا آنکه آمدند و آنرا غنچه کتیبه ای پیش از آن فرستادند

خوابها

خوابها که ملاک شد غنچه کتیبه ای پیش از آن فرستادند  
بعد جلد روز گرفتار شد و سرد حال بگذشتگان بدین دست  
داد اجازت پدر که ریتارا ماه شهر و غزال صحرارا  
بهر سوی سوی مدینه برند دختر بی ره وطن سپرند  
بهر وی خوش عاری پرداخت بر کله کار از غنچه محاسن ساخت  
سی نفر از شتر بدش اجناس جلد نادر پیشم جنس شناس  
باد و صد عز و حشمت و جاهش کرد سوی مدینه همه رهش  
هر دو با هم غنچه و ریتا شاد و خرم شدند در ره پیمان  
معتز با جماعت انصار نیز بر کار خود پیش شکر گذار  
که دو عاشق بهم رسانیدند دل و جانشان بهم رسانیدند  
هر غافل از آن که آخر کار بر چو خامد گرفت کار فرار  
مانده چون نامدینه بگفتند جمع از ره زنان بی فوهند  
در میان تیغ و در بغل نپزه و زگر کرده خنجر او پوزه

همه خونین لباس و در دشتار  
 همه شمع از مای و بنزه کنار  
 شک چشمها محظ سالی جوع  
 صیدشان خولک شکارشان بزرگ  
 عیش شپری نشان زدوغ ترش  
 فارغند از فروغ آتش وحش  
 هم چه کرکان طعمه ناخورده  
 بریز و میش حمده او رده  
 غافل از گوشه کجین کردند  
 رو دران قوم پالک دین کردند  
 چون عنیند همی ایشان دید  
 غریب عاشقی از وحینید  
 شد چو شیران دران مضاف  
 گاه با نیزه گاه با شمشیر  
 چند تن را بسینه چالک افکند  
 چون سکانشان بخون و خاک افکند  
 اخوان زخم و نیزه صاعقه بار  
 دادان قوم را چه دیو فسار  
 لبک نامقبل ز کین داری  
 ضربتی زد بسینه اش کاری  
 قفس اساتین فسادش چالک  
 روح او کرد رو ب عالم پالک  
 دوستان در خوش و کمر پر پیغ  
 کمر رفت از بجهان عنیند در پیغ  
 کوش را با جوان خوش شنید  
 موکنان بر سر عنیند دوید

در پدل نقش زمین نکار برآ  
 غرق خون نازنین شکار برآ  
 کشند از چشمه سار سینه ننگ  
 خلعت سروش از غوازی ننگ  
 دست سپهرین خضاب از سخن  
 چهره کلکونه جامه پر خون کز  
 چهره پر خون و خاک مهملید  
 وز دل در دناک مهملید  
 کای عنیند ترا چه حال افتاد  
 کافناب نورا زوال افتاد  
 سپهر از عمری بقای تو من  
 کاشکی بودی بجای تو من  
 عقل بر عشق من زند خند  
 کمر ببری نوزار و من زنده  
 این بگفت و زبجان بر او راه  
 رفت با او جان او همرا  
 زندگی بی وی ز وفا نشرد  
 روی بر روی و نهاد و بند  
 ترک جهان سرای فانی کرد  
 روی در وصل جاودانی کرد  
 دوستان از رصوفاداری  
 برگرفتند نوحه و زاری  
 لبک از نوحه در کشاکش در  
 هر چه کرد ند هیچ سود نگر  
 چون کند طوطی از قفس برآ  
 بخوش و فغان نباید باز

عاطفت لب ز نوچه در بینند  
 هر بچه زشان کس بسیند  
 دیده از غم پر آب و سپهر کباب  
 پاک شستند شان به شک و کلاه  
 از سو پرو کمان کفن کردند  
 در یکی قبرشان وطن کردند  
 درنده خاک غرق خونابه  
 تا فایم شدند همو ابه  
 رسید معتم بعد از چند قریب سر قمر عینند  
 در خیزی که از قبر ایشان رسیده بود  
 بعد شش سال معتم با هفت  
 بسیر و وضع نبی میرفت  
 راه عدا بدان دبا و افکند  
 بر سر قبرشان گذار افکند  
 دید بر خاک ان دو اندوه  
 سر کشیده یکی درخت بلند  
 چون بعبرث نگاه کرد دران  
 دید خطهای سرخ زرد دران  
 بود زردی ز رویشان اثر  
 سرخی از چشم خون نقشان خبر  
 با کسی گفت زان زهین بنگند  
 چه درخت است این بجز بخت گفت  
 که درختی است این سرشته عشق  
 رسیده از تربت دو کشته عشق

بلکه

بلکه از خاک ان دو تن علی  
 بروی ز حال و شر حشان ر  
 زاهد دل هر که ان رقم خواند  
 حال ان کشتگان غم دانند

جانان غرق رحمت آباد

کس چه ایشان ازین جهان مروا

بچه عزیزی خود را مرا

چیز نوشتن اندام

چاره نیست

چکنم

۱۳

*Faint bleed-through text from the reverse side of the page.*

الهی غنچه امبد بکشای گل از روضه جاوید بنمای  
 بخندان از لبان غنچه باغم وزان کله عطر پروردگردد غما  
 درین محنت سرای بی موانا بنعمتهای خوشیم کوششانا  
 ضمیر مر اسپاس اندیشه کردا زبانم اسناش پیشه کردان  
 ز نفوهم خود هر وزیم بخش بر افلاکم سخن فیر وزیم بخش  
 دل دادی ز کوهر کنج بر کنج ز کنج دل زبانرا کن کهر سنج

*Faint bleed-through text from the reverse side of the page.*

کشادی نانه تلخ مر اناف معطر کن زه شکم خاف نانا  
 ز شعرح خامه را شکر فشان کرد ز عطر ح نامه را عجب قشاش کن  
 سخن را خود سرانجامی نمند وزان نامه سخن نامی نمند  
 درین خمخانه شبرین فسانه نمپایم صدائی زان ترانه  
 حرفان بادها خوردند و رفتند همه خمها قی کردند و رفتند  
 نزدیک پنجه زین بزم خای که باشد بر کفش زان باد جا

*Faint bleed-through text from the reverse side of the page.*

بیاجای رهاکن شرمساری      رضاف و در د پیش را نچرخد  
 افکنک انانیشا که چینه و شش مهر بهر با نواش بکنم است  
 و در کفر نمودن پیش پر بیم الله الرحمن الرحیم و بیدار زاپات کمالش بگردد  
 بنام آنکه نامش حوز جافا است      شاپش جوهر تیغ زبانه است  
 زبان در کام از نام او بافت      نم از سر چشم انعام او بافت  
 خود را زان نموده دمبدم رو      هزاران نکت باویک چون نمو  
 پیمان موز با تراشانه کرده      ز دندان شان ز دندان نکرده  
 تعالی الله از ان قیوم دانا      توانای ده هر ناتوانا  
 فلك را انجمن افروز انجم      زمین را زینب انجم همه مردم  
 مرتب سازد سفیر پرخ داپر      فز از چار دیوار عتاصر  
 بناف غنچه کار انا فیه پیوند      ز کار بر شاهد کلبین حلال  
 قصب باف عروسان بهاری      فقام آموز سر و جو بیاری  
 بلندی بخش هر وقت بلند      به پیشی افکن هر خود پند

کناه امر ز دندان قدح خوا      بطاعت کبر پیران ربا کار  
 انیس خلوت شب زنده داران      رفیق روز در محنت کداوان  
 زبجو لطف او بر بهاری      کند خار و سمن را اب پادشاه  
 زکان جود او باد خزان      کند فرش چین را زرفشانی  
 ز شکرش پر شکر کام شکران      ز قهرش تلخ عیش تلخ حرفان  
 وجودش ان فروزان افتاب      که زره ذره از وی کامیاب  
 گران خورشید و مهر دارد تهاز <sup>و</sup>      فند در عصمت نابود شان کوی  
 بیازان منت هستی نمراد      که هست هستی و هستی ده  
 زبام اسمان نامرکز خاک      اگر صدره بیابی و هم وادرا  
 فرود آیند با بالاشنا بند      ز حکمش ذره بیرون نیابند  
 مبر از اتر از چونی و چند      میر از ز پیشی و بلند می  
 زبجو پیش چون و چند همتا      بلند ان با علو قدر او پست  
 خود در زان او اشغه زان <sup>و</sup>      طلب در راه او بیدست و پادشاه

اگر نغمه با لطف خود قدم پیش  
 شود ز دوری ماد مبدم پیش  
 چه خبر و صدمت صحت جلالش  
 بود در بارگاه لایزالش  
 ملک شرمند از نادانی خبش  
 فلک چیران ز سرگردانی خبش  
 همان بجهت که ای نفس هوسناک  
 کنیم اینبیه از زنگ هوس پاک  
 ز بود خود فراموشی گزینیم  
 پس زانوی خاموشی نشینیم  
**ترتیب حالایک هستی**  
**فایده نماند نمودن**  
 دلانگی درین کاخ مجازی  
 کنی مانند طفلان خاک بازی  
 نونی آن دست پرور مرغ کنای  
 که بودت اشبان بیرون ازین کاخ  
 چو از آن اشبان بیکانه گشتی  
 چه در دنان چند این دیرانه گشتی  
 پنهان بال و پر ز امپرش خاک  
 پیر تا کنگر ایوان افلاک  
 بسین در رقص ازرق طبلستان  
 روای نور بر عالم فشانان  
 هر دو در شبان روزی گرفتند  
 بمقصد راه فروری گرفتند  
 دل هر یک چه کوی از جنبش جهان  
 همچو کان ارادت گشته رفاص

بکاز

یکی از غیب رو در شرق کرده  
 یکی در شرق کشتی غرق کرده  
 شده گرم از یکی هنگامه روز  
 یکی شب را شده هنگامه افروز  
 یکی حرف سعادت نقش بسنه  
 یکی سر شمشیر دولت گسسته  
 چنان گویند در منزل بر بدن  
 کزین جنبش نماند از مبدن  
 زرنج راهشان فرسود کنی  
 میان زاد رود و پیا سو دکنی  
 چه دانند کس که چندین در چکا  
 هر تن رو شده رود در که دادند  
 بگردم نازه نقشی مینماید  
 ولیکن نقش بنید برانشا بد  
 عنان تا کی بدست سک سپای  
 بهر یک روی هند را ربی اری  
 خلیل اسادر ملک یقین زین  
 نوای لا اِحْبَابُ لَکُمْ فِی هِنَ زین  
 کم هر زن و ترک هر شکلی کن  
 رخ و جبهت و بچی در یکی کن  
 بود نقش دل هر هوشمند  
 که باید نقشها را نقش بند  
 یکی بین و یکی دان و یکی کوی  
 یکی خواه و یکی خوان و یکی جو  
 ز هر ذره بد و روئی در راهی  
 بر ایشان وجود را گواهیست

س

+

+

باوچی که هزاران حرف سپید است      نباید ببقلم زن بک الف را مشد  
 در بن و براند نه توان یافت خسته      برون از قالب بنکو سر شستی  
 بخش از کلام نکشمان نوشت<sup>است</sup>      که ان را دست دانا<sup>است</sup> سر شست<sup>است</sup>  
 ز لوح خست چون این حرف<sup>خرف</sup>      ز حال خست زن غافل نمائی  
 بعالم این همه مصنوع ظاهر      ز صنایع چون نه مشغول خاطر  
 چه دهدی کار رود در کار کردا      فپاس کار که از کار بر دار  
 دم آخر کزان کسر اکت ز نیست      سر و کار تو جز با کار کمر نیست  
 بدو از زهد روی او ادب      و زو جو ختم کارش بر سعادت  
**دست بر داشتی مناجات**      **بدست بنای ارباب اجابت**  
 خداوند از هستی ساده بود      ز بیم نیستی ازاده بود سپه  
 سخت از نیست ما را هست کرد      بقید اب و کلام باجست کردی  
 زضعف نا توانائی ره اندی      ز نادانی بدانی رساندی  
 فرستادی باروشن کتابی      با مرونی فرمودی خطابی

میان بنک و بد تخطیط کردیم      هکی افراط و کفر فراط کردیم  
 تو نگذشتی ز دستور عنایت      پوشیدی ز ما نور هدايت  
 ره فرمودی نپها کم سپردیم      بنا فرمودی نپها با فشر دیم  
 زنا گوشیدن خود در خر و شیم      بد تو فبق گوشش تا بگو شیم  
 چون نور از نور دیدم پوششی<sup>نیست</sup>      چه حاصل ز آنکه از ما گوششی<sup>نیست</sup>  
 چو دانا همچو نادان کشته غرقست      ز دانش تا بنادانی چو فرقت  
 ز دستا نه ای نقش نا خوش<sup>هنگ</sup>      شده بر پاره حسن عیانست  
 دران تنگی که ما باشیم واهی      ز رحمت سوی ما بکشای دای  
 از آن ره خان سوی درگاه ما      با پیمان برون همراه ما را  
**مختص من مناجات بنام تو در کتب با حق مشا رت و مشا**  
 من ان مرغم که دامم دانه گشت      فسون و خشمم افسانه گشت  
 تویی کاسباب کادم ساز کردی      در نعمت برویم باز کردی  
 کرامت کردی ز عدمت پستند      بتوفیق سجودم سر بلندی



بر آه سر سینه کردی چینم  
 کشیدی سر و چشم راه بینم  
 زبانم را بد کردی کتادی  
 دلم را یاد ذوق خویش دادی  
 بشهرت پی و چربی بر زبانم  
 هادی لقمه خوش بردها  
 ندین دندان از کوبی رسیده  
 نزار خوردن کاور بجی کشیده  
 بشکران شکر گفتار بهم ده  
 ز تلخی رسنه شیرین کار بهم ده  
 بید گفتن زبان من مکردان  
 زبان من زبان من مکردان  
 ز نظم کرم جمد حرف خطای  
 کزان پیش ایدم چون و چوئی  
 خط عقوم بران حرف خطاکثر  
 چو کاکم زان میفکن در کتاش  
 کبایم و فایرورده تو  
 ز لب و کله بردن او رده تو  
 کالی کان پای من کرم بگویت  
 اران کلابه که ندهد رنگ و بویت  
 سرم هست از هوا هر سوی ما  
 ولی پایم بکوی نوست در کله  
 چو غنچه یکدم کردون درین باغ  
 چو لاله کن نشان مندم بی یکداغ  
 درین ره حاصله جز یکدل نیست  
 دو دل بودن نیز بیجا صاف نیست  
 دو دل بودن نیز بیجا صاف نیست

بدرین

نینسد پسته پاک مغز خندان  
 چو بادام دو مغز از اسندان  
 چو خوشه پرورد صد دانه در  
 بگرداند رسد بنغیش بر سر  
 چو غنچه یکدل آمد بر سو خاد  
 نباید با هزاران خنجر از ار  
 گاه من اگر از حد بروست  
 هزاران بار از آن فصلک فرو  
 اگر باشد در سخن کتاهم  
 توانی سوختن از بر زاهم  
 و کرباشد ز عصیان سد کتاه  
 توانی شنیدن ز چشم پر ایدم  
 بهر کل رخ که کردم سرخ دیده  
 خیال روی او از دیده شوم  
 ازان رو اشک سرخ اید ببرد  
 نظر کرسی در بی بهم کرد  
 سرشک بی بروی کارم آورد  
 دو چشم من دور و داست از  
 همین بین برویم در قیامت  
 ازین سودارسم شاید نبود  
 رسان از من به پیغمبر درود  
**نفت خواجسته که خاتم حقیقت در آنکشت داشت**  
 محمد کش قلم چون نامور خست  
 ز پیش حلقه طوق که خست

خالوج و قلم زان حرف حاکمه  
 از آن سر حلقه هملک و ملک شده  
 تواند شد ز سر حاشا که  
 خود با جمل دانش حاش الله  
 درین دهر صدس دوست <sup>شیر</sup>  
 مثنی و وزنی از هشت کلشنز  
 چو پاداست از خلخال دانش  
 سر دین پروران شد پامالتر  
 چو نامست این که در دهر <sup>بوانست</sup>  
 بود نکر فتنه نام پیش دسی  
 فیا هم چون از حرفی سر آید  
 دل و جانم ز لذت پر بر آید  
 چو نام اینست نام او چو باشد  
 مکرّم تر بود از هر چه باشد  
 مکرّم شد بعام نسل آدم  
 مکرّم تر و بیست از هر مکرّم  
 خدا بر سروران سر دارش داد  
 بچند انبیا سالادش داد  
 چه آدم در ره هستی قدم زد  
 ز مهر روی صبح ارادش دم زد  
 ز بودش کر نکشتی راه مفتوح  
 بر روی ره میجود کشتی نوح  
 خلیل از وی نیستی یافت کاش  
 برو شد هم چه حرم کلستان شود  
 مسیح از مقدم او مرده کوئی  
 کلبم از شعل او شعله چوئی

بصر چاهش از گنجان رسیده  
 غلامی یوسف زر خریده  
 دوان رادی که صالح نافر کش <sup>بود</sup>  
 بیاد میخاش با نافر خوش بود  
 زبستان وفا از اده سروی  
 زیباغ اصطفا رعنا نماند روی  
 قدش را پایه کردون خرامی  
 لبش را پایه میجی العظامی  
 بیلا سابه بان چتر سیمایش  
 چو ز دین قبه بر چتر افتایش  
 چو مهر بر سر پیر اشارت  
 فد از سبابه میجی بشارت  
 دو نون شد هم دور حلقه  
 چهار ساخت نشت اپنجا  
 بل چون داشت دستش بز قلم <sup>بشتم</sup>  
 رقم زد خط مشوم بانگش  
 بنودش خالول زد خط بیجهل  
 بکاک نسخ بر نورته وانجیل  
 خرامان سروی ز سابه ازاد  
 جهان از سابه سروی باد  
 ز سابه بود بر ز پایه او  
 زمین و آسمان در سابه او  
 شنس را بود جهان پاک مایه  
 ندید از جان کسی برخاک شده  
 فلک چون زمین چون سابه <sup>دارش</sup>  
 بدید از فاده در پایه وارث

بسنگ از دست دشمن اعدا <sup>خسب</sup>  
 اگر چو کور شد زان چشم هوخام  
 دهانش بود از در حقه پیر  
 یکی دینار بود از نعلم و فوهند  
 چو شد معیار او ان سنگ کاز  
 پی دیوار ایمان بود کارش  
 کجا در راه دین در دازمائی  
 دوی در دجای درد او یاد  
**هر مسراجوی که افتاب**  
 شبی دیباچه صبح سعادت  
 ز فلز او شالی لیل القدر  
 سواد طره اش خجک ده خو  
 نهش جعد سنبک شان کرده

بمشقی بیک پشت جمله شکست  
 چو سوره ساخت روشن چشم <sup>اسلام</sup>  
 ز خون شد درج بر جا حقه  
 محک آمد پی دینار شان سنگ  
 نشد ظاهر میجر کاما عیار  
 ولی شد چار پار و هشت پار  
 که تا با بد بھر دانی دوائی  
 دلش همواره غم پرورد او یاد  
**ربیع الدعوات است بربیت**  
 ز دلت های روز افزون ز یاد  
 ز نور او برانی مطلع الفجر  
 بیاض غره اش نور علی نور  
 هو اش اشک سنبک شان کرده

بسم

بمبار ثواب چرخ سپا ر  
 کوزن و شیر با هم رام دروی  
 طبر بر چون سحر خندان از اول  
 درین شبان چراغ چشم پیش  
 چو دولتک شد زید خواهان <sup>شاه</sup>  
 زمین را مهد جان نازنین کرد  
 ندید چشم بخت این خاب خا  
 سبک و کر زین طاوس اخضر  
 که امشب خابت آمد دولت انگیز  
 تویخت عالمی بیدار به بخت  
 براق برق سپر او در دم نیک  
 پرنده در هوا فرخ های  
 چو فکر کنند می کنی نورد

کرفتن کوه و پیش ارام دروی  
 طبر بر چون سحر خندان از اول  
 درین شبان چراغ چشم پیش  
 چو دولتک شد زید خواهان <sup>شاه</sup>  
 زمین را مهد ز زمین کرد  
 دلش بیدار و چشمش در شکوفا  
 در آمد ناگهان ناموس اکبر  
 برو ما پسد برکی خا جده بر خیز  
 برون بر بکر زمان زین خا بگرد <sup>خدا</sup>  
 مسیح راه عرشت کردم اینک  
 هجده روز زمین خوش باد یاد  
 حو غفلت عیسوی افلاک کرده

ببینه در جهان درهای دیوار  
 کوزن و شیر با هم رام دروی  
 کوزن روز محنت زو شب اشب  
 سزای آفرینش ز آفرینش  
 سوی دولتک سرای ام هان  
 زمین را مهد جان نازنین کرد  
 ندید چشم بخت این خاب خا  
 سبک و کر زین طاوس اخضر  
 که امشب خابت آمد دولت انگیز  
 تویخت عالمی بیدار به بخت  
 براق برق سپر او در دم نیک  
 پرنده در هوا فرخ های  
 چو فکر کنند می کنی نورد

نردست کن عنان او بپوده  
 نه از پای ز کایش کشته سوده  
 جوان دل کز تیان دارد فراغی  
 ندیده وان او اسب داغی  
 کوش باجستی آخر بخر خوردن  
 کوفتی نعل او کردون بگردن  
 ز زین بی رنج پست ناز پشتر  
 ندیده رنجی از کس پست ز پشتر  
 ازان دولت سرا چون خواجی  
 خوامان شد بغرم خانه زین  
 شد از بسو جهان کردون صدا  
 که سیمان الدیمی سری پست  
 ز داز سمن بران برق رفتار  
 زمکه سکه بر ارضی درم وار  
 زدش در نیم لحظه بلکه کیش  
 زد در کاس سیم حلقه بر در  
 دران مسجد امام انبیا شد  
 صف پیشینیان زایش شد  
 وزانجا شد بران فیزه کجا  
 چو هاله خیمه زد پیرامن ماه  
 کشیدش بر جبین داغ غلامی  
 بر آمد زانگش نام تهای  
 وزانجا شد بیا لایسبک خیز  
 عطار در داغی سر عطار نیز  
 وزانجا کرد سوی زهره اهنگ  
 بدامان وفا پیش زهره زد چنگ

بعضی

بقصد شنیدن ز زین کارا به  
 چهارم پر خشن او در دانه به  
 چه زد بر سرخ پیچ شمشیر کام  
 گرفت از نعل بوشش زهره بوم  
 فشانند از نعل کب بر مشیری  
 شد از کوه هر چه حقه شد آید  
 به فقه کاخ چون نعلین سودش  
 ز حله حله یافت هر مشکلا کبر  
 وزان بس قصر هشتم یافت سکر  
 ثواب دابد و شد چشم روشن  
 بنظر و نظر خود او را ستودند  
 ز مهر شمع رو پیش نظر طاہر  
 چو پروانه بگردش کشته دایر  
 فنا داز شوق سر و دل ربابش  
 چو سایه نضی واقع زیر پاش  
 چو شد بر سرخ اطلس غم برش اندیش  
 بی اندازش افکند اطلس خیش  
 وزانجا چون بشاخ سدره جیش  
 ز پرویدن پر جبر پادشاه مست  
 بلند پرش سر افلا از کین جیش  
 ز در فرفر جمله این هو دخیش  
 چه در فرفر شد مشرف از وجودش  
 گرفت از دست در فرفر عرش زدهش  
 بدست عرش تن چون خرفه کاندیش  
 علم بر کماکان بی خرفه افراشتش

کلی بردند ازین دهلیزه پیست  
 بدان درگاه و اداست بود  
 چهارمهره از شد در هفتا  
 مکان از مرکب ز شد در هفتا  
 مکان یافت خالی از مکان نیز  
 که تن محرم نبود انجا و جان نیز  
 قدم زنگ حدوث از جان او  
 وجوب لایبش امکان او شد  
 یکی مندان هم از نعت یکی پاک  
 ز بسیاری فزون و زانندگی پاک  
 بدیدانچه از حد دیدن بود  
 پیرین ماز کجیقت که چون بود  
 بخندی مانند انجا و نیز چون  
 فرویند از کمی و زلب فزونی  
 شنید آنکه کلامی نه باواز  
 معانی در معانی را زد دراز  
 نه گاهی ازان کام و زبانشوا  
 نه هر اهی بدان نطق و بیان را  
 ز درکش گوش جان را باد در  
 ز جوش دست دل را کوی تانگه  
 لباسم در بالای و تنک  
 سمنده عقل در صحرای و تنک  
 ز کهن بر تراستان و ز شنبه  
 زبان زین گفتگو باید بریدن  
 مندرجای ز حد خود برون پای  
 وزین دریای جان فوسا بروی

درین کاشن ز داناتی مزین دم  
 سخنرا ختم کن و الله اعلم  
 لباسم ضراعت پوشیدنی در آفتاب  
 نور شفاعت کوی پند  
 ز مجبور می بر آمد جان عالم  
 ترخیم یا نبی الله ترخه  
 نه آخر رحمة للعالمین  
 ز محرومان چراغ شبنمی  
 ز خاکشای لاله سپر ای بر خیز  
 ز تو کس خاب چند از خاب بر خیز  
 برون او سر از بود همایی  
 که روی تست صبح زند کاف  
 شبانده ما را روز گردان  
 ز رویت روز نما فرود گردان  
 بنین در پوشش عنبر بوی جامه  
 سیر بر بند کافوری عامه  
 فرود او بر از سر کبسون را  
 فکن سابه سپاس و روان را  
 ادیم طائفی نعلین پاکر  
 شرک از نشنه جانهای ما  
 جهانی دیده کرده فروش راه  
 چه فرشت اقبال یا بوس تو خا  
 ز جیره پاد پین روشن حرم  
 بفرق خالکزه بوسان قدیم  
 بدو دستی زیا افتاد کانرا  
 بکن دل داری دلداد کانرا

اگر چرخ در پای کتاهیم      فزاده خشک لب بر خاک راهیم  
 نواب رحمتی آن به که گاهی      کنی بر حال لب خشکان نگاه  
 خوش آن که ز کرده سوخت میسید      بدیده کردی از سوخت کشید  
 بمسجد مسجد شکر آنه کردیم      چه اغتر از جان پروانه کردیم  
 بگرد و روضه کن کشیم کسناخ      دلی چون بنجره سوراخ سوراخ  
 زدم از بر چشم <sup>اشک</sup> بنجواب      حرم اسنان روضه آب  
 کلی رفتم آن ساحل غباری      کلی چیدیم ازوغاشک و خار  
 ازان نور سواد دیده دادیم      وزین بر پیش دل مرهم نهادیم  
 بسوی منبرت ره بر گرفتیم      ز چهره پایه اش بر زد گرفتیم  
 بحرابت ز مسجد راه حبسیدیم      قدمگاهت بخون دیده اشیدیم  
 بیای هر ستون قدر است کردیم      مقام دامن در خاست کردیم  
 ز داغ از رویت بادل خوش      زدم از دل بجهتند بلاش  
 کون کون نه خاک آن حرمیست      بجهت الله که جان اینجا مفید است

بخود در مندا ایم از نفس خود را      بسین در مندا چون و بیجا  
 اگر نبود چو لطف دستهای      زدست ما نباید هیچ کاری  
 قضای افکند از راه ما را      خدا را از خدا در خواه ما را  
 که بخشد از پیشین لول حبابی      دهد آنکه بکار دین شبانی  
 چو هول روز سنا چتر خیزد      باش ابروی ما سر بیزد  
 دهد با این همه کراهی ما      نواذن شفاعت خواهی ما  
 چو چوکان سر فکنه آوری      بمیدان شفاعت امی کوی  
 بحسن اهتمام کارهای      طفیل دیگران باید تمامی  
**کتابت بخشد که خواجگه بقصد شفاعت از کمالی که در حق است**  
**سزا بابت استبرال حرم زوی شهوات و استخوان حرم**  
 کتاب فقر ادبیا چه راست      سواد نونک کاک خواجگه راست  
 کسی او چون بلوح ارجمند      نزد نقش بدیع نقش بندان  
 چو فغاند رقبای شاه امده      بند بر عیب الهی امده

بفقیران را که لطفش آشنا کرد  
 بپیر که خرفه بودش قبا کرد  
 ز درد پیشش هر کس را نشاند  
 ز دای خاجکی در پاکش اند  
 جهان باشد بچشمش کشت زار  
 بمخاطب دد و بخرگشت کار  
 ازان دانه که ز آدم بنا کام  
 ز بسنان بهشت آمد درین دا  
 هزاران مزروع در زپر گشتند  
 که زاد و فغان راه بهشتند  
 درین مزروع فشانند شمع و دانه  
 دران عالم کند انبار خوانند  
 زمین باهشتش بکشت خاکست  
 زمشت خاک اندر ره چیدند  
 اگر قصیر و کر فغفور چیست  
 بگردن او خوشه چیست  
 بهر جا افکند طرح ذراعند  
 بوسه کارها دارد قناعند  
 اگر افند قبول همتش مغت  
 شود کار زمین و آسمان جغت  
 بخون کوبی و فضل بیچون  
 ز ثور آورده کار و اینجی کرد  
 فلک را بین کواکب در میانند  
 ز خرمهاش یک غزال دانه

ببین  
بله

بد معانیش چون دادی مسلم  
 بدان مانند که کوئی روح اعظم  
 که کر حال مرکب با سبب است  
 بجلد فضل احسانش محبت است  
 کجایی بجزیره و رشد از نوالش  
 ز قوه سوی فعل آمد کمالش  
 کمال روح اعظم زین چیا شد  
 بخورد وی این تحسین چیا شد  
 مقام خواجده بر تراز کجا است  
 برون از حد نفر بر ویان است  
 دلش بچوشت ز اسرار الهی  
 از ویك قطره از مرامی الهی  
 بچینش چون در پاید بجز زخار  
 بچینش قطره چون آید بد پدار  
 چه بکشند مرا فی چشم برهم  
 ببندد در دله دل از دو عالم  
 یکی ببندد که در قید یکی بنهند  
 وزن در سنگتای اندک نیست  
 نموده روی در بالا و پست او  
 کند در هستی او خوشتر اکم  
 ببنده از دوی چشم تو هم  
 چو کرد قطره اندر بحر ناچیز  
 ز بحرش چون بود امکان تمیز  
 خوش انانی که بر سر خاک او نیاید  
 دل و جان بسته بر فراق او نیاید

هر پرمایه از سرمایه او      هر در نور محض از سایه او  
 مباد سایه او از جهان دور      ز نفسش دیده ایام بی نور  
 سین عمر احرار فلک کیش      به پیشش باد از دور فلک پیش  
 خصوصاً عمر فرزندان نامیش      مفضل دار اخلاق کر امیش  
 درین زنکا و کون کاخ زرانند      هم بخشش رسوم الفضل و الجود  
 جهان اینه مقصودشان باد      دران نور قدم مشهودشان باد  
**ترتیب است که در حدیث است که هر که در دنیا**  
 جهان بکسر چو روح و چو جان      بود شخصی معین عالمش نام  
 بود انسان درین شخص معین      چو عین با صوره در چشم روشن  
 درین عین آنکه چون انسان <sup>عین</sup>      جهان مردعی سلطان حسین <sup>است</sup>  
 بزیر این خیمه طاق مینا      دو چشم آدمیت ز دست مینا  
 خوشا چشمی که بینائی از و پیا      بینائی نوانائی از و پافت  
 فلک صد چشم دارد دره او      که چشم خود کند منزل که او

مکن

ز روی دست روشن چشم عالم      بیوی دست کاشن خاک ادم  
 بحسن خوب و لطف خلوقی قبل      بود یوسف درین مصر فلک بند  
 در اصلایش کرم رسم قدیمست      کریم ابن الکریم ابن الکریمست  
 سر ذکر از کمال خوبی او      کند پرفلک بعقوبت او  
 ز کف بجز نوال آورده درشت      کشیده جو بیادوی زهر آتش  
 در صد کشت آمد در هر دبار      شده سر سبز از هر جو بیاری  
 ز دستش کابریم شد از و کم      خروشان باشد ابرو کف زنان  
 نموده لمعه از زرفشان بیغ      هفتصد بیغ خود خورشید بیغ  
 چو کشته بوق نفس پر توان کن      جهان را کرده چون خورشید <sup>روشن</sup>  
 دودم بکبر قرآکر چه بقای نیست      بقا از بیغ او بکدم جدا نیست  
 بقای و قنای تیره کیم است      نیاید روشنی با تیره کی راست  
 ز عدل او بوقت خاب شبکبر      کند نطق از پلنگ خفتن خنجر  
 ز شبگردی چو باید کمرک مالتر      هدا زدنده همیشه کرد با لش



پی جذب مجتبیٰ چنگل باز      شود فال آبی مرغ بزر پرواز  
 درخت پشته بر شاخ و پیوند      اگر شاخ کوزنی را کند بند  
 کند شهر و بان مشکلا کشائی      بی پنجه بچشد از بندش رها  
 کهن گاه بداند ایشان بی باک      بود زاند پشتر نا ایمنی پاک  
 اگر بگین برد چون مهر افور      ز مشرق تا مغرب طشتی از روز  
 نبارد هیچ عود از درع و پیز      که در طشت زرا و نیکو دیز  
 چو صبح انجا که لطف او بخندد      چو ظلم ظلم از انجا رخ بندد  
 چو برق انجا که قهرش بر فرود      بیک شعله جهانبینا بسوزد  
 خداوند ابر پیران جوان بخند      که تاهست آسمان چو زمین <sup>تخن</sup>  
 بز پر پای تخن شاهنش باد      بنارک چو فلک اهلش باد  
 فلک با چتر او در چایا موسی      زمین با تخن او در خاک بوسه  
 خن را باد عالم باد معمور      با ولا در کرامش تادم صور  
 بتخصیص آنکه چرخ آمد طبعش      ز ما ز تاج سر نام بد پیش

بغیر

بشریف عم باد مشرف      بشریف عرب باد مشرف  
 جهان را تاباندی هست و <sup>جستی</sup>      مباد این نام پاک از لوح هست  
 در کوشه زاده کز نجف مضفر      بطفلی شد طفیلش تخن و <sup>فسر</sup>  
 خرد چون دهد جاه و احترام <sup>ش</sup>      همین کرد ارز و نقشی ز نامش  
 درین میدان که خالی باد از <sup>د</sup>      فلک طاس قهیرا پر فرج کرد  
 ز بزمش بر قدح <sup>د</sup> زمین <sup>د</sup> <sup>یاد</sup>      دلش چون نام دایم پر فرج یاد  
 در بیان <sup>د</sup> هر ملک از جمال و عشق او مرغیست از اش <sup>د</sup>  
 وحدت جنات قدس الهی بریده و بر شاخ <sup>د</sup> مظالم کثرت  
 از <sup>د</sup> و اگر <sup>د</sup> عزت <sup>د</sup> مشفق است از انجاست <sup>د</sup> و اگر <sup>د</sup> با ناک <sup>د</sup>  
 عجب عاشق جز <sup>د</sup> است او <sup>د</sup> بن <sup>د</sup> هم <sup>د</sup> از انجاست <sup>د</sup>  
 دران خلوة که هستی بی <sup>د</sup> <sup>ن</sup> <sup>باد</sup>      بکف نپستی عالم نمان بود  
 وجودی بود از نقش <sup>د</sup> <sup>دور</sup>      ز کف کوی مائی نونی دور  
 جمال مطلق از <sup>د</sup> <sup>د</sup> <sup>مظاهر</sup>      بنور خویش هم بر خویش ظاهر

دل را شاهدی در جمل غیب      میرا ذاتی ز تهمت عیب  
 بنا ایند رویش در میان      نمر نقش را کسوده دست شان  
 صبا از طره اش نکسند ناری      ندید چهش از سر مرغیاری  
 نکند پاکش ها پسند      نیند سبز باش پیرا بر کل  
 رخسار ساد زهر خطی و غالی      ندیده هیچ چشمی زو خیالی  
 نوای دلبری با خوشی مینش      غار عاشقی با خوشی مینش  
 ولی بجا که حکم خویر و مینش      ز پرده خویر و در بنگو نینش  
 نکور و ناب مستوری نداد      ببندی دوز و وزن بر آرد  
 نظر کن لاله را در کوهساران      که چون خرم شود فصل بهاران  
 کند شوق شکر کل ز پر خارا      جمال خود کند زان اشکارا  
 نوا چون معنی در خاطر افتد      که در سلك معانی نادر افتد  
 نیاری از خیال ان گذشتن      دهی بیرون بگفتن با شغفتن  
 چو چرا هست حسن اینش <sup>نفا</sup> نفا      نخت این جنبش از حسن <sup>خست</sup> ازل

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس      تجلی کرد بر افاق انفس  
 زهر ایند ز نفود روی      هر جا خاست از وی گفتگوی  
 از و پاك لعن بر ملك و ملك      نافت ملك سر کشته خود را چون فلک  
 هر سو جهان سبوح جویان      شدند از بنجودی سبوح کویان  
 ز غواصان این بحر قلك قلك      بر آمد غلغل سیمای ذی الملك  
 ازان لعن فروغی بر کلا افشاد      نکلا شوری میان بلبا افشاد  
 رخ خود شمع ازان ایش بر فروخت      هر کاشانه صد پروانه را سوخت  
 ز نورش نافت بر خوشید بنگا      برون آورد نیل و فرس از اب  
 ز رویش روی خود اراست <sup>ل</sup>      بهر مویش ز بخون خاست <sup>میل</sup>  
 لب شهرین بشکر بار بکشود      دل از پر و پر برد و جان ز فر <sup>هنا</sup>  
 سر از جنب مرکتان بر آورد      ز اینجا آمد ما از جهان بر آورد  
 جمال اوست هر جا جلوه کرده      ز معشوقان عالم پرده پرده  
 بهر پرده که پینی پرده کی اوست      قضا جنبان هر دل بود کی اوست

بعشق است دل را زندگان  
 بعشق است جان را کامران  
 دلی کو عاشق خوبان دلجو است  
 اگر داند و گرنه عاشق او است  
 هلا تا نعلی تا که بکوی  
 که از ما عاشقی از وی نکون  
 کرم چون کوی عشق سوود  
 از و سر بر زده از وی نمود  
 نوقی انبیا و انبیا را  
 نوقی پوشیده و او اشکارا  
 چه بنکوبت کوی انبیا هم او است  
 نه تنها کج او انبیا هم او است  
 من و نود در میان کاری ندارم  
 بجز بچووده پنداری ندارم  
 خمش کین قصه پایانی ندارد  
 زبانی و زبان دانی ندارد  
 همان بجز کرم در عشق پیچید  
 کرمی این گفت کو پیچید  
 غنچه بیان فضیلت عشق استن و شامخه اغاز  
 و سبب نظرم دلکش تجلیان بان پیوستن و عقد  
 جوا که نظرم را بر مشعر عرض رسانید و الله اعلم بالصواب  
 دل فارغ ز درد عشق دل نهند  
 تن بی درد دل خواب و کل نهند

ز عالم زوبان آورد در غم عشق  
 که باشد عالمی خوش عالم عشق  
 غم عشق از دل کس کم مبادا  
 دل بی عشق در عالم مبادا  
 فلک سرکش از سودای عشق  
 جهان برفتنه از غوغای عشق  
 اسپر عشق شو کا زاد باشی  
 غش بر پهنه نه تا شاد باشی  
 می عشقت دهد کرمی و مستی  
 دگر افسردگی و خود پرستی  
 ز یاد عشق عاشق تا زکی یافت  
 ز ذکر او بلند او از کی یافت  
 اگر همچون نری زین جام خود  
 که او را درد و عالم نام بردی  
 هزاران عاقل فرزند فرستند  
 ولی از عاشقی بیگانه رفتند  
 نه ز نامی مند زیشان نه نشان  
 نه درد دست زمانه داستان  
 بسا مرغان خوش پیکر که هستند  
 که خلق از ذکر ایشان لب بستند  
 چو اهل دل ز عشق افسانه کو  
 حدیث بلبله پروانه گویند  
 بگیتی کرم چه صد کار از ما  
 همین عشقت دهد از وی  
 ملامت از عشق و در خود مجاز  
 کسان بجز حقیقی کار ساز نیست

بلوح اول الفبا ناخوانی  
 ز فغان درین خوندان کی توانی  
 شنیدم شد مردی پیش پری  
 که باشد در سلوکش دست کز  
 بگفت از پانصد در عشق زکام  
 برو عاشق شو آنکه نزدمای  
 که بیجام می صورت کشیدن  
 نیاری جو معنی چشیدن  
 ولی باید که در صورت نمائی  
 وزین پلزد خود را بگذرانی  
 چو غاهی رخ در منزل نهاد  
 نباید بر سر پل آهین دادن  
 بچاه الله که تا بودم درین دیر  
 براه عاشقی بودم سبک سپر  
 چو دایه مشک من بیاض در پاره  
 بقیع عاشقی تا فریبیده  
 چو ماد بر لبم پستان نهاده  
 ز خونخاری عشق شپرداده  
 اگر چه موی من اکنون چو شعله  
 هنوزان ذوق شهرم در صیقل  
 بد پری و جوانی نیست چون  
 عشق دمد بر من دمد این فسق  
 که جامی چون شدی در عاشقی  
 سبک روی گزود در عاشقی سپر  
 نبرد عشق بازی داستانی  
 که باشد از نو در عالم نشانی

بکش

بکش نفسی ز کاک نکند رایت  
 که چون از جباروی ماند بجایت  
 چو از عشق این صدا آمد بگویم  
 با استقبال بیرون رفت هوایم  
 بجان کشتم در فرمان بر سپر  
 هادم رسم نوسهر او ربهرا  
 برانم کرد خدا نوبت بخشید  
 که نخام مپوه تحفه بخشید  
 کم از سوز عشق آن نکند رانی  
 که سوزد عطر رخ نکند زانی  
 درین فروزه کیند آنگه دود  
 کم چشم کواکب کره الود  
 سخن را پای بر جانی رسانم  
 که بنواز دبا حسن اسهانم

**درستک از عین فضائل عشق بچیدن**  
**و بر شانه نجار سبب نظم کتاب بچیدن**

سخن دیباچه دیوان عشق  
 سخن نوباره دبستان عشق  
 خود را کار و باری چو سخن نیست  
 جهان را یاد کاری چو سخن نیست  
 بعام هر چو از نو ز کهن زاد  
 چنین داند سخن دان و سخن زاد  
 سخن از کاف و نون دم بر قلند  
 فلم بر صفی هستی رقم نزد

چو شد تاف فام زان کاف موخو      کشاد از چشم اش تو آره جو  
 جهان بانان که در بالا و پیند      ز جوششهای بن تو آره مستند  
 چوزان جوشش کند لب نکند      کلی باشد ز کله ر معانی  
 کند پر درد در دوازده کوش      فند از مقدم او هوش بهوش  
 کند خاطر با بست قبالتش هند      در درد دل بر چون غنچه شاد  
 کھی بر لب کشاد خنده آرد      که از دیده نم اندوه بار د  
 از و خند دل با ندی مند      و ز و کربان شود لبهای خندا  
 چو این شان اهل بدیم ازوی      معاذ الله که دامن چنیم ازوی  
 بدین ره می شغل کبری ساخت      بپراختانی اکون شغل کبریم  
 دهم از دل برون و زنهان را      بختد انهم بکربانم جهان را  
 کھی شد دولت شهر بن و خسرو      بشهر پی نشانم خسرو نو  
 سر آمد نوبت لبلی و همچون      کسی دیگر سر آمد سازم اکون  
 چو طوطی طبع را سازم شکر      ز حسن بوسف و عشق زینجا

زند باد نفسش بدمان  
 بر دنیا روی بکند ازین زمان

خدا بر قصصا چون احسنش خود      با حسن وجه خام ز و سخن راند  
 چو باشد شاهان و حی منزل      نباشد کذب را امکان مدخل  
 نکرد در خاطر از ناراست خویند      و کر خود کوئی او را راست مانتند  
 سخن از پوری چون راستی نیست      جمال مدیحونا کاسنی نیست  
 از ان صبح مخسین بی فروغ است      که لاف روشنی از و دروغ است  
 بصنعت کرباوانی دروغی      نکند در زان چراغ نور فروغی  
 چه صبح راستی از صدق دم در      ز خور بر آسمان ز دین علم در  
 چو از وزی بقدر زشت در پیا      چو از دنیا فکر در زشت ز پیا  
 زد پیا زشت ز پیا بیاید      ولی دبا سوی زشتی شتابد  
 رخ کار نک را ککونند با پید      کش از ککوننه کار نک کی فزاید  
 چو ککوننه بروی نیره مالی      نه دیدند دیده زان جز نیره خالی  
 ز معشوقان چه بوسف کنیو      جمالش از هم خوبان فزوده  
 ز خوبان هر کراتانی بداندند      ز اول بوسف تا بنش حسانند

نبود از عاشقان کس چون <sup>بخت</sup> عشق از جمله بود افزون <sup>بخت</sup>  
 ز طفلی تا به پیری عشق و در زید <sup>بخت</sup> پشاهی و اسپری عشق و در <sup>بخت</sup>  
 پس از پیری و عجز و ناتوانی <sup>بخت</sup> چو بازش نازده شد عهد جوان <sup>بخت</sup>  
 بجز راه و قای عشق نسپرد <sup>بخت</sup> بران زاد و بران بود و بران <sup>بخت</sup>  
 درین نام و سخن زانم زهر یک <sup>بخت</sup> بخامه گوهر افشانم زهر یک <sup>بخت</sup>  
 بهر نقدی که ایشان خرج <sup>بخت</sup> ز حکمت ناز که کنی درج <sup>بخت</sup> ساد <sup>بخت</sup>  
 طمع دارم که کرنا که شکر فی <sup>بخت</sup> بخاند زین محبت نام حور فی <sup>بخت</sup>  
 بد و زاد و در اگر بپند <sup>بخت</sup> نیارد بر سوسن ما جرات <sup>بخت</sup>  
 نشاید نام رسان بر روی <sup>بخت</sup> نشاید خامه و ش بر حرم <sup>بخت</sup> آنکند <sup>بخت</sup>  
 بقدر وسع در اصلاح گوش <sup>بخت</sup> و کرا اصلاح نتواند پوشد <sup>بخت</sup>  
**مناجیه**  
 که سنجان در پای معانی <sup>بخت</sup> و در خوانان وحی اسمانی <sup>بخت</sup>  
 چو تارنج جهان کرد نداد <sup>بخت</sup> چنبن داد ندادم خبر باز <sup>بخت</sup>

کچون

که چون خیمه چمان بپوش کش <sup>بخت</sup> بر و اولاد او را عرضه دادند <sup>بخت</sup>  
 صفوف ابتدا یکجا پس و پیش <sup>بخت</sup> سناده هر صغی در پای خوش <sup>بخت</sup>  
 صفوف اولیا فایم در کجای <sup>بخت</sup> هاده در مقام پیری پای <sup>بخت</sup>  
 کردی باشکوه پادشاهی <sup>بخت</sup> بناج و شکوکت شاهی مباح <sup>بخت</sup>  
 سناده صف بصف دیگر خلا <sup>بخت</sup> بتریب خوش و دستور کلاه <sup>بخت</sup>  
 چو آدم سوی آن صبح نظر کرد <sup>بخت</sup> زهر جمعی تماشای دگر کرد <sup>بخت</sup>  
 بچشمش بوسف آمد چون <sup>بخت</sup> نه مهر خورشید اوج عزت <sup>بخت</sup>  
 چو شمع انجمن زان جمع <sup>بخت</sup> میان جمع شمع اساس <sup>بخت</sup>  
 جمال نیکوان در پیش او کم <sup>بخت</sup> چنان که بر نو خوشبید <sup>بخت</sup>  
 ردای دلبری آفکند بر دوش <sup>بخت</sup> فدای خالکد پایش صد <sup>بخت</sup>  
 کمال حسرت از اندیشه <sup>بخت</sup> ز حد عقل فکرت پیش <sup>بخت</sup>  
 مقدس خلعت لطف الهی <sup>بخت</sup> بفرقت تاج فر پادشاهی <sup>بخت</sup>  
 هر پیغمبر آن از پیش از پیش <sup>بخت</sup> ز ظلمت های چمنانی <sup>بخت</sup> مقدس <sup>بخت</sup>

جبینش مطلع صبح سعادت  
 شب غیب از رخس بر زنده آید  
 هر دو وح قدسی بیکم و کاست  
 علمها بر کسبده از چپ و راست  
 درین محرابی خوشید همدل  
 فکند غلغله سبب و تهلل  
 ازان جاه و جمال آدم عجب متا  
 بعنوان تعجب ز پرکب راند  
 که یارب این مهال از کاشن کپش  
 تماشاگاه چشم روشن کپش  
 بر داین پر تو دولت چو لاف  
 جمال و جاه چندین از کجا پا  
 خطاب آمد که نوری بدست  
 فرح بخش دل غم بدست  
 ز باغستان بقیونی نهالست  
 زممرای خلیل الله عزالست  
 ز کوان بگذرد ایوان و جاهش  
 زمین مصر باشد شخاکاشر  
 ز بس خوبی که در در پیش عیاش  
 حسد آنکه خوبان بهاش  
 کند روی نورانی کینه دار  
 به بخشش ز آنچه در کینه دار  
 بگفت اینک در احسان کشاد  
 زشش دانک جالش چار دانک  
 ازان خوبی که باشد دلبر انرا  
 دو بخش او را یک مرد بگرا انرا

پی نینج بنیان درج ارکشا بد  
 خطا ثلث هر شمش نما بد  
 پس او ردش بسوی سینه اشتر  
 صفا بخش دل بکین خوشش  
 ز مهر خوشش کن کردش خبر دار  
 به پیشانی زدش بوسی پل و دار  
 چو کلار شوق فزندیش بکفند  
 چو بیلید بر کل رویش دعا کفند  
**نمال جمال بیوفی را از نهان استغیب بیباغستان شهادت**  
**اگر زینک باین بد بقیوب ن روی ای دل ز لچا بر کردنت**  
 درین نوبت که در صورت پرست  
 زند هر کس بنوبت کوسر هست  
 حقیقت را هر دوری ظهور  
 زاسمی در جهان افزاده نور  
 اگر عالم بیکد سنور مندی  
 بسا انوار کان هست و مندی  
 کمر از کرد و ن نکرد دنور خود  
 نکبر در دنق بازار انجم  
 زمستان از چمن چون با برید  
 ز تاثیر بهاران کلا بخند د  
 چه مردم رخت ازین صحرایک برید  
 بجایش شدت در صحرایک برید  
 چو او هم رفت کرد اغا در پیش  
 درین نلبیس خانه درین نلبیس

چو در پست ند ریس اسمانی  
 بطوفان فنا چون غم شد تو  
 چو آن دعوتش چندند زان  
 ازین هامون شد آراه علم  
 چو بقیه با ز عقیب زین کار دم  
 افامت را بکنعان محال افکند  
 شمار کوسفندش از بزومیش  
 پس بیرون ز یوسف بازده داشت  
 چه یوسف بر زمین آمد ز ما  
 دمید از بوسنان دین نهائی  
 ز کالذرا خلیلا الله کلی است  
 بر آمد خیزی از برح اسمحق  
 علم ز کله از باغ بقیوب  
 بوح افتاد دین را پاسبانی  
 شد این در بر خلیلا الله مقبول  
 موقوف شد بان انفاق اسمحق  
 زدا ز کوه هدی کلابانک بقیوب  
 ز حد شام بر کنعان علم نزد  
 فنادش در فزایش مال و فرزند  
 دران وادی شد از نور و رخ  
 وی یوسف درون جانش ده  
 برخ شد ماه کردن را برابر  
 نمود از اسمهان جان هلائی  
 خبای نازک اندامی بر وجه  
 ز روی و منور چشم افاق  
 از وهم مرهم وهم داغ بقیوب

غزالی شد شمیم افزای کنگا  
 زجان تا بود بهر ما در شرا  
 چه در بدش در کنار خود و  
 کرامی در می ز بحر کریمی  
 پدید چونند بد حال کوه خوشتر  
 ز غم مرغ جانش پرورش پنا  
 قدش این خوش رفتار او  
 دل غم بچهرش شد چنان ز  
 هر شب خفته چون جان در  
 پد هم از روی روی داشت  
 جز او کس بود غمکن نمیشا  
 چنان منجاست کان ماه دل نرد  
 بخواهر گفت کای ز مهر و زوی  
 و زورشک خائن صحرای کنگا  
 ز شهر خویش شستی شکر ترا  
 دمید آقام زهرش در نواله  
 ز ما درمند با اشک بپیمای  
 صدف کردش کنار خواهر خوش  
 بکالذرا خوشی پال و پرش پنا  
 لبش رسم شکر گفتاری او  
 که نکستی از و بکل خطه پیوند  
 هر روز آفتاب منظرش بود  
 ز هر سو مهیلا خاطر سوی ودا  
 بیک که دیدنش مشکین نمیشا  
 پیش چشم او باشد شب و روز  
 بفرقه چون درخت بید لرزه



ندارم طاق دوری یوسف      خلاصم ده زنجوری یوسف  
 بجاول و نگاه از من فرستش      بجواب نیاد من فرستش  
 ز بقویا بن سخن خاها چو شنید      ز فرمایش بصوره سرنه پیچید  
 ولیکن کرد با خود حبله ساز      که کبیرد بیعقوبش بان باز  
 بکف زاسحق بودش بک کربند      بخدمت سوده در راه خداوند  
 کربندی که هودستش کربتی      ز دست اندازی فاق رسی  
 چو یوسف از خود رو در پید <sup>کرد</sup>      میان بندش نهانی زن کرد  
 چنان بست آن کمر را در میانش      که گاهی نشد قطعا از افش  
 کمر بستند بیعقوبش فرستاد      و زان پس در جهان او از <sup>داد</sup> در  
 که گشتن آن کربند از میانم      کوفتی هر کسی زان توهم  
 بزیر جامه جنت و جوی کوی      پس آنکه در در کس روی کرد  
 چو در آخر یوسف نوب افتاد      کمر را از مفاش حبش و بکشا  
 دران آقام هر کس اهل دین بو      برده حکم شریعت اینچنین بو

کردن

که دزدی هر که کشتی پای کبرش      کوفتی صاحب کالا اسپرش  
 دگر باره بند و پر و بمانه      چو کرد امانه بردش سوخت  
 بروین چشم روشن شاد میشد      پس از یکجند اجل چشمش فرو <sup>بشد</sup>  
 بدو شد خاطر بعقوب خرم      زد پیدارش بنیستی دین بر هم  
 پیش روی یوسف قبله <sup>بشد</sup>      ز فرزند آن دگر دین بر نافت  
 یوسف بود روحش راح <sup>اند</sup>      یوسف بود چشمش نور افروز  
 یوسف بود هر کاری که بودش      یوسف بود بازاری که بودش  
 بلی هر جا کز آن سان مینابد      اگر خورشید باشد ره نیابد  
 چکویم کان چو حسن دلبری <sup>بود</sup>      که ببردن از مدح و روری بود  
 مهی بود از سپهر اشنا <sup>عی</sup>      از کون و مکان بر روشنا  
 ندمه همیهاش روشن افشان      مرازوی برفلک افتاده تابی  
 چو میگویم چه جای افنا <sup>بست</sup>      که رخشان چشمش نجا <sup>بشد</sup>  
 مقدس نوری ز قید چه <sup>بشد</sup>      سراز جلیاب چون آورده <sup>بشد</sup>

چوان بیرون درین چون کرده <sup>ارام</sup>  
 بدل بقوب که مهرش همان <sup>دا</sup>  
 دلچای که رشک حور عین بود  
 ز خورشید رخسار ناپیدا مای  
 چو بردوران غم عشق او در روز  
 ز نزدیکان نباشد عاشقی در

**هر صفت در نسبت اینجا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش**  
**مشرف کشته بود بلکه همواره در کشته بود در آفتاب**

چنین گفت آن سخن <sup>داده سخن</sup>  
 که در مغرب زمین شاه <sup>بیا موی</sup>  
 هر اسباب شاه <sup>حاصل او</sup>  
 بفرقش ناج را اقبال <sup>مندی</sup>  
 فلک در خجالتش از جوار <sup>اکر نید</sup>  
 دلچای نام زیبا <sup>دختری داشت</sup>

پی رو پوش کرده بوسفتش نام  
 و کمر کردش بچنان جای <sup>ان دست</sup>  
 بمغرب پرده عمیق نشین بود  
 گرفتار خجالتش شد بچای  
 ز نزدیکان نباشد عاشقی در

ندختر اختری ز برج شاهی  
 نکیند در بیان وصف جمالش  
 ز سر تا پا فرو داب چو مویش  
 ز نو شین لعش استمداد جویم  
 قدش نخلی ز رحمت افریده  
 ز جوی شهر بازی اب خورده  
 بفرقش موی دام هو شمنان <sup>مرد</sup>  
 فراوان هوشگانی کرده شان  
 ز فرقا و دیدن نافر را دل  
 در کپش <sup>شیر و هند من سا</sup>  
 فلک در رس جمالش کرده تلفیاز  
 ز طرف لوح سپینش منوره  
 بزیران دونون طرفه در صا <sup>دثر</sup>

فروزان کوهی از درج شاه  
 کتم طبع از مانی با خجالتش  
 شوم روشن ضمیر از عکس <sup>دیش</sup>  
 بوصفش آنچه در کیند بگویم  
 ز بسنان لطافت سر کشیده  
 ز سر و جو بیاری ناب برده  
 از و نامشک فرق اما نچندان  
 همداره فوق نازک در میان  
 از و <sup>نفره کار مشک مشکلا</sup>  
 ز شمس سلسله سر افزا <sup>ش رسن</sup>  
 همداره از جینس لوح سپین  
 دونون سر نگون از مشک <sup>رود</sup>  
 نوشته کلک صنع او <sup>سناد دثر</sup>

فردا بخیز زلف سمن  
 کند شاخ گل از اسباب برای

زخده نون او تا حلقه مسمم      الف واری کشیده جدول از نیم  
 فزوده بر الف صفرده ها ترا      یکی ده کرده اشوب جها ترا  
 شده سبزش عیان از لعل خندا      کشوده مهر عقد بدنان  
 زبندان ارم رویش نمونه      در و کلهها شکفته کونه کونه  
 بروهر چایب ز خالی نشانی      چه زنگی بچکان در کستانی  
 ز نخلانش کرسیم بی زکاتت      در و چاهی پرازاب جهاست  
 بز برغبند ادا نا برد راه      بود کرد آمد رشی از ان چا  
 قرار دل بود تا یا با نجبا      که هم چاهست و هم کرد با نجبا  
 بیاض کردنش صافی تراز حاج      بگردن او رندش هو ان حاج  
 برود و شش زده طعن رسمن را      کل اندر جیب کرده پیرهن را  
 دو پستان هر یکی چون قبه نو      حیابی خاسنه از عین کافور  
 دونار تازمه بر رسنه ز یکشاخ      کف امپدشان فی سوده کستا  
 ز بازو کین سیمش در بجل بود      عیار سیم پیش او دغل بود

پن تعویذ

پی تعویذ ان پاکیزه چون در      دل پاکان عالم از دعا پیر  
 پری رویان بجان کرده پسند      رک و جان ساختن تعویذ بند  
 ز نالج سران و نالج دهیم      دو مساعدا سبزش کرده بریم  
 کفش راحت ده مبحث اندیش      هاده مهر هی بر هر دل ریش  
 بدست آورده زانکستان قلمها      زده از مهر برد لها و قلمها  
 ولی از ناخشن بند خپالی      فزوده بر سر بددی هلالی  
 بر پنج انگشت مهر ایزده پنجه      ز نور پنجه مهر کرده بر پنجه  
 مپاش موی بلکه از موی بنوی      ز بار یکی فزون از موی بنوی  
 بنارستی کرا موی بسن      کزان مو بودیش سیم کسنتز  
 شکم چون نخ فاقم کشیده      بنوی دایر ناف او بریده  
 سر پیش کوئی اما سیم ساده      چه کوهی کر کر ز پرو افتاد  
 بدان نرمی که کرافتر پیش مشد      برون رفتی خپرا سا زانکشت  
 ز دست افشار ز ترین پس خوش      بی او بن سیم دست افشار شینو

ذری بنام نابا لای زانوا  
 نکویم هیچ ننگه گهنه بانوا  
 نداده در حرم ان حرمگاه  
 حصار عصمتش اندیش را راه  
 سخن زانم ز ساق او که چون  
 بنای حسن او سپهر مستون  
 بناهیزد عجب کلامه نور  
 ولی از چشم هوی نور مستور  
 صفای او نمود اینک را رو  
 در اهد از ادب پیشش زانوا  
 ازان اینک هز انوی او شد  
 که فیض نور با بار روی او شد  
 بوی هم کس که فرانو نشیند  
 رخ دولت دران اینک بیند  
 قدم در لطف نیز از ساق کم  
 چه او در لطف کس صاحب قدامت  
 چنان بودی چه در فی حقیقت  
 قدام از پاشنه نایب نازک  
 که کر بر چشم عاشق کرد پیش جای  
 شدی بر ابله ترا شکست گفت  
 ندانم از زو زبور چه گویم  
 که خواهد بود ناصر هر چه گویند  
 بزبور خود که وصفان بر بگو  
 که زبور را جمالش زبور بگو  
 پراز گوهر بنارک افسری شد  
 که در هر یک خراج کشور بداد

درو لغش که بود او پره کوش  
 هی برد از دل و جان لطف او  
 اگر بکس سببش کوه ز کردن  
 شدی کنج جواهر چیب و دامن  
 مرصع سوی بندش گرفتار او  
 هزاران عقد کوه را بجا او  
 مگر لطفش گرفتنی پاره رادست  
 که پارسی بدستانش بردست  
 بنیادم پیش ازین از زنجیر دار  
 که شد خلخال و اند و پاش افتاد  
 کھی بر عشو ه منده نشینی  
 بزباید پید روی و چینی  
 کھی در جلوه ابوان خراهی  
 بزکش حله روی و شامی  
 بوز روی که مهر افکند پر نو  
 بنوده بر نقش خرافت نو  
 بیک جیش دوباره سر نو  
 چو مده روز از برجی نو  
 زیابوس سران دامن کشید  
 بدین دولت مگردامن رسید  
 ندادی دست چو پیراهنش را  
 که در اغوش خود کبر نقش را  
 معنی سران سرادارش کرد  
 پوی رویان پرستانش کرد  
 ز هزاران هزاران حور زاده  
 مجدمت روز و شب پیشستان

هوز

نه روز بر دلش باری نشسته      نه یکبارش بیخاوری شکسته  
 نبوده عاشق و معشوقه کسرا      نداده در بخاطر این هوسرا  
 شب چون نکس سیراب خفتو      سحر چون غنچه خندان شکفتو  
 بسیمین لعینان از خورد سال      بصحن خانه باد عنقاغز الان  
 دل فارغ ز لعب چرخ دوار      نبودی غیر لعبت باز پیش کار  
 بدینسان خرم و دلشادی بو      وزان غم خواطرش ازاد مپو  
 کس از ایام بد کردن چه اید      و زین شبهای ایتن چون اید  
**در نیام منام به بدنت ز ایچانوبت اول پنج جمال بوف**  
**بوسفره ان کشته شدن بافت پنج مخفته در نیام**  
 شبی خوش هم چو صبح زندگانی      نشاط افزا چه ایام جوانی  
 ز جنبش مرغ و ماهی ارمیده      حوادث پای درد ارم کسیده  
 درین دستان سرای بی نظار      نمند باز بجز چشم مناره  
 ز بوده روز و شب هوش عسرا      زبان بسنه جوس جنبان بر سر

سگان را طوف کرده حلقه درم      وزان حلقه ره فریادشان کم  
 ز شهباز مرغ شب خنجر کشیده      ز بانگ سبج نای خود بریده  
 ز کنکر دار کاخ شه پاری      چو هادث دیده شکل کوکناز  
 به بیداری نمند دگرش ناز      خواص کوکنازش برده درختا  
 فزاده از دهله کوبی دهله کوبی      هجوم خواب دستش بسند پرچی  
 نکرده موذن از کار بانگ پاسو      فراس غفلت شبح فتنگان طو  
 ز این باب چون شکر ناب      شده بر نکس شهرین شکر خا  
 سرش سوده بیالین سنبله      نقش داده ببیشتر خرم کلا  
 زبالین سنبلس در هم شکسته      بکار نارسو پرش نقش بینه  
 بخوابش چشم سوزش بین غنچه      ولی چشم دگر از دل کشوده  
 در آمد ناگهش از در جوانی      چه میگویم جوانی بی که جانی  
 هم چون بیکری ز عالم سوز      بیایغ خلد کرده غارت حور  
 ز بوده سر بسر حسن جمالش      کس فتنه یک بیک غنچه و دلش

کشته فامنی چون نازه شمشاد  
 بازادی غلامش سرو آزاد  
 ز پراویخته زلف چه زنجیر  
 خود را بسینه دست و پای <sup>بپیچ</sup> بند  
 فروزان لعل نور از جبینش  
 مهر و خورشید را در بزمینش  
 مقوس ابرویش محراب پاکاز  
 معنیر سایه بان بر خاب ناکاز  
 ز حسن ماهی ز بروج اوج فرد  
 ز ابرو کرده آن مهر خانه در فرد  
 مکتب ز کسش از سر میناز  
 زمرگان بر حکرها تا وک انداز  
 دو لعلش از تبسم در شکر پز  
 دهانش از تبسم شکر امیز  
 مبرق درش از لعل در افشا<sup>ن</sup>  
 چو از گلگون شفق برق در خشا<sup>ن</sup>  
 بجنده از شر با نور مهر بچشت  
 نمک از چسبه پر شور مهر بچشت  
 ذقن چون سببی از غیب مقلو<sup>ن</sup>  
 ز سبب و بجنه ابی معلق  
 بکلدار رخس از مشک داعی  
 کرفه اشپان زاعی بساعی  
 ز سببش ساعد و بازو توانک  
 ز بی سببی میان چون موی<sup>غیر</sup> ک  
 ز لچکا چون برویش دیده بکشا<sup>ن</sup>  
 بیگانه پدرش افشاد آنچه افشا<sup>ن</sup>

بجالی

بجالی دیده از خد بشردور  
 ندیده از بشرد شسته از خود  
 ز حسن صورت لطف شما پاد  
 اسپوش شده بصد دل نبر پاد  
 گرفت از غامقش در دل خجالی  
 نشانند از زود در جان هجالی  
 ز رویش انشی در جانم او خوش  
 وزان آتش مناع صبر درین <sup>سوخت</sup>  
 وزان غیر نشان کپسوی <sup>لیند</sup>  
 بهر موردش نه جان کرده پیوند  
 ز طاق ابرویش با ناله شد جفند  
 ز خواب آورده چشمش غرق <sup>خفتند</sup>  
 ز دندانش مژه عقد کهر خشت  
 دل ننگ از لبش ننگ شکر خشت  
 ز سپهرین ساعدش شست از خرد <sup>دست</sup>  
 مپانش را کمر در بندگی بست  
 برویش دیده مشکین خال <sup>کش</sup>  
 نشست زوی سپند اسابرا<sup>ن</sup>  
 ز سبب غمغیش اسب جانده پد  
 بدانشان سبب اسان کی توان <sup>دید</sup>  
 بنامزد چو ز پیا صورتی بود  
 ز صورت کاست و اند <sup>فرد</sup>  
 ز لچکا از ز لچکائی رمیده  
 وزان معنی بصورت ارمیده  
 از ان معنی اگر آگاه بودی  
 یکی از واصلان راه بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار      نشد در اول از معنی خبردار  
 هر در بند بند بزم منده      بصورتها گرفتار بزم منده  
 بصورت گرفته معنی رونماید      کجا بگذرد سوی صورت نگراید  
 بقیه دانند که در کوزه نمی هست      ازان در کردن آرد تشنه اش  
 چو سنا در غرق در بای زلالتر      بناید با دلم دیده سفاکش  
**مندیست بزم سحری بر اینچنان که کس خواند نیاید کس که کس خواند**  
**ماتر بایک شب غنچه طایفه خندان در خود را میگردانند که کس خواند**  
 سحر چون زاغ شب پرواز برد      خروس صبحگاه او از برداشت  
 عناد دل سخن دل کش بر کشیدند      کجای غنچه از کله در کشیدند  
 سهم از اب شب بزم روی خود      بگشاید جبهه غیر بوی خود  
 ز لنگاهم چنین در خاب نوشین      دلش را روی در محراب در شین  
 نبودان خاب بل بهوشی بود      ز سودای شبش مد هوشی  
 کبوتران روی بر پا پیشها دهند      پرستانان بدستش بوسه دادند

نقاب اوله سیراب بکشد      خمار الوده چشم از خاب بکشد  
 کربیان مطلع خورشید و مکره      ز قطع سر زده هر سو نگر کرد  
 ندید از کلخ دروشین نشانی      چو غنچه شد فرو در خود زمان  
 بران شد کز غم آن سر و چالاک      کربیان همچو کله بر تن زند چالاک  
 ولی شرم از کسان بگرفت دستش      بدامان صبوری پای بستش  
 همان میداشت دانش در دل      چو کمان از لعل و لعل اندر دل  
 فرو پیچور در چون غنچه بدل خون      غنچه از درون بگشاید بیرون  
 لب او با کبوتران در حکایت      دل او زان حکایت در شکایت  
 دهانش بار فغان در شکر خا      دلش چون بی شکر در صدک  
 زبانش با حق بغان در فغانه      بدل از داغ عشقش صد زبانه  
 نظر بر صورت اغیار میداشت      ولی پیوسته دل با بار میداشت  
 عمان دل بدستش خود کجا بود      که هر جا بود در بان دل با بود  
 ولی کز عشق با کام نماند کس      ز جیست و جوی کامش پای است

بردن از بار خود کامی ندارد  
 در و نش پاکس ار ای ندارد  
 اگر گوید سخن با بار گوید  
 و گوید مراد از بار جوید  
 هزاران بار جانش بر لب آمد  
 که تا آن روز صحت را شب آمد  
 شب آمد ساز کار عشق بازان  
 شب آمد را ز دار عشق بازان  
 ازان بر روزشان شب اختیار  
 که آن پاکیزه در این پرده دار  
 چه شب شد روی در در بواغ  
 یواری پشت خود جو خنجم  
 ز تار اشک بست و تار بر چنگ  
 بدل پردازی خود ساختن هفت  
 ز ناله نغمه جان کاه برداشت  
 خیال بار پیش دیده بنشانند  
 هم از دیده هم از لب کوه نشانند  
 که ای پاکیزه کوه از چه کانی  
 که از نو دارم این کوه نشان  
 دلم بردی و نام خود نکستی  
 نشان از مقام خود نکستی  
 نمیدانم که نامت از کبر پرسم  
 کجا ام مقامت از کبر پرسم  
 اگر شاهی ترا آخر چه نامست  
 و کرمای نور منزل کدامست

می

میباید هیچ کس چون من گرفتار  
 که نند دل دارم اندر کف نند گدا  
 خیانت دیدم و بر بود خابم  
 کشاد از چشم و از دل خون نا  
 کفون دارم من بیخاب منده  
 دلی از اشک در ناب منده  
 چه باشد کز زنی ام برانش  
 نباشی همچو اشک شد و سرکش  
 کلی بودم ز کالذار جوانی  
 تو تازه چو صبح زندگانی  
 نبر سر هر کرم بادی و زپده  
 ندر دریا هر کرم خاری خابده  
 بیکشوه مرا بر باد دادی  
 هزارم خار در دین نهادی  
 نمی نازک ترا ز کل برک صد بار  
 چنان خاب دیدم در دین ترا  
 هر شب تا سحر که کارش آید  
 شکایت با خیال پادش ایندی  
 چو شب بگذشت دفع هر کانا  
 بشت از کبر چشم خون نشا  
 لبش بر بود از خون خود نش  
 کلوخ خشک را مالید بر  
 بی این رونق از کل برک نرد  
 بدینر جان ز سر و سیمبر  
 شب و روزش بدین این کن  
 سر موئی ازین این نکشتی



دانشمند که در حال زنجار و زنجار پندار است از کرم

کان عشق هر جا آنگند پیر سپرداری نباشد کاد تدبیر  
 چو سازند در درون آن پیرخانه ز بیرون باشند راصد نشانه  
 خوش است از مجردان این نکته کفر کرمشک و عسفران توان هفتن  
 اگر بر مشک کرد پرده صد نو کند عجز از ز صد پرده اش بود  
 ز لنگ عسفر پوشیده مبداشت بسینه تخم غم پوشیده مبداشت  
 ولی سر مینداز هر دم بجای همی کرد از درون نشو نمائی  
 کهی از کرم چشمش آب میریزد چو جای آب بخون ناب میریزد  
 هر قطره که از مکرگان کشادی هفانی رازاد بر رو فتادی  
 کهی از آتش دل او میگرد بگردون دو داهش راه میگرد  
 هر اهی که از دل بر کشیدی کسان بوی کباب از وی شنیدی  
 کهی از روز و شب پنجواب و پنجو کله سرخش نمودی لاله زرد  
 بداشتی همه که هیچ باغی نروید لاله خالی ز داغی

کبریا این نشانهها چو دیدند خط اشفاق بر وی کشیدند  
 ولی روشن نشد کان را حیدر قضا جنبان این حال بجوید  
 یکی گفتا که مثلش کشند پده هانا اگر کسی چشمش مبداشت  
 یکی افتاد این معنی پسندش که از دیو پوری آمد کترندش  
 یکی گفتا هانا میسازی ز سرش بسینه بود این طرازی  
 یکی گفت این هانا عسفت دلش بشک بز بر بار عسفت  
 ولی کس را بیداری ندیدند بجوایش کوی این اف رسد  
 همی بست از کان هر کس خیالی همی کردند با هم فیروالی  
 ولی سردش ظاهر نمیشد سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد  
 از آن جمله فسونگر دایه داشت که در افسونگری سر مایه داشت  
 برام عاشقی کار از موده کهی عاشق کهی معشوقه بوده  
 هم وصلند ده معشوق عاشق موافق ساز بار ناموافق  
 شبی آمد ز صین بوسید پیشتر بیاد او در خد مغمای خوشتر

بگفت این خیمه بستان شاهی  
 بنجاری از تو کار و پیمان با او  
 دلگسرم لب پر خنده با دا  
 ز قوت بخت ما فرخنده با دا  
 بود در باغ جمال آن نازه سرو  
 بگردن طوطی جانم ناز و  
 من از بجز وفا آن جو بیارم  
 که پروردگت زمانه در کارم  
 زخت ز اغاز من بودم که دیدم  
 ببنیع مهر نافت من بر بدم  
 سرو تن ششم از شک و کلا<sup>ب</sup>  
 کلاب مشکبو کردم خطاب  
 فاطما از پرده دل کرده است  
 ز جانش رشنه پیچیدم بصد<sup>ناز</sup>  
 غذا از شهر دادم شکر ترا  
 پیرو دهم تن جان پرورد ترا  
 شب آمد خاب در کار تو کردم  
 سحر شد ز پی رخسار تو کردم  
 اگر رفتم طراز دروش بودی  
 چه خفته خفته در اغوش بودی  
 چشید شاخ کلک سرو خراما<sup>ن</sup>  
 هنوزت دست نکسستم ز دا<sup>ن</sup>  
 هر جا رفت سرو دل دیابت  
 فنادم هم چه سپاه در قفا<sup>ب</sup>  
 هر کار بیت حد متکار بودم  
 بچند من کار بیت در کار بودم

بنفشه

چون بنشینی بخدمت اسپندم  
 چو خسبیدی بی پایت سرهما<sup>م</sup>  
 کنون هم در همان کارم که بودم  
 بدان صدقهت پرسندم که بودم  
 ز غم راز دلک پنهان چو دارم  
 ز خود بیگانه ام ز پنهان چو دارم  
 بگو آخر درین کارت که انداخت  
 که بر داین سان خود بارت کرد<sup>اخت</sup>  
 چنین نشنیده و در هم چو رائی  
 چنین باد در دو غم هم چو رائی  
 کل سرخت چو از رداست زینسا<sup>ن</sup>  
 دم گزمت چو اسر دست زینسا<sup>ن</sup>  
 تو خوش شدی چو ماهان کاستن<sup>جیت</sup>  
 زوال چاشتگاهت خواست<sup>جیت</sup>  
 ندانم این و بالک از کجا خواست  
 که از جان و دل فریاد برخواست<sup>س</sup>  
 بقیه دایم که زده ماهی تو از راه  
 بگوروشن مرانا کسب آن ما<sup>س</sup>  
 اگر بر اسهان باشد فوشه<sup>س</sup>  
 ز نور قدسبان ذاتش سر<sup>س</sup>  
 بنسبیم و دعا خانم چنانش  
 که اوم از زمین بر اسهانش  
 و گر باشد پری در کوه و پیشه<sup>س</sup>  
 عرایم خانیم کار است و پیشه<sup>س</sup>  
 بتیغش غرایمها بجانم  
 کتم در شیشه و پیشه نشا<sup>س</sup>

وگردد ز جنس آدم پزاد      بزودی سازم از وی خانوشاد  
 که باشد خود که پیونده نخواهد      نرسیده بل خداوندت نخواهد  
 ز آنچه چون بدیدان مهر بانی      ضون پردازی دافسانه خانی  
 ندید از راست گفتن هیچ چاره      گرفت از کرم به مهر ادرستاره  
 که کنج مقصدم بس ناید بداست      در آن کنج ناید کلید است  
 چگویم با تو مر غیر اثنان      که با عنقا بود هم اثنان  
 ز عنقا هست نامی پیش مردم      ز مرغ من بود آن نام هم کم  
 چو شیر بنست عیش بلخاک      که میدانند ز بار خویش نامی  
 زدوری که چه باشد بلخاک <sup>مش</sup>      کند باری زبان شیرین بستان  
 زبان بکشاد آنکه پیش دایه      ز همزاری بلندش ساخت پایه  
 ز غاب خویش آن بهدار پیش داد      بهر بهوشی خود هشیار پیش داد  
 چو دایه حرفی از طومار او خوند      ز چاره ساز پیش چهران فرومند  
 بلی این حرف نقش هر خیال است      که نادانسته از جنسین محال است

مراد بر ز اول نامتانی      در آخر چاره آن کینوانی  
 بنار دست از دلش چون بند بکشا      با صلاحتش زبان پند بکشا  
 سخن گفت کا بنها کار بخوا      همبش کار دیوان مکرور بخوا  
 بر دم صورت زینا نما بند      که تا بروی در سودا کشا بند  
 ز آنچه گفت دیو بر آنچه باط      که نینماید چنان شکل دلا  
 نمی کشور و شر باشد سرشنه      معاذ الله که ز ناید فرشنه  
 بد و کفنا که این خاب بنست نارا      چرا الباید بهر ناراست چون کاس  
 بگفت این خابا که ناراست بود      بد نماند راستانرا که بود  
 شمارند اهل دل این نکته را <sup>راست</sup>      که کج با کج کرا پید راست با را  
 در کفنا که هستی دانش اند پز      برون کن این خیال از خاطر <sup>خبر</sup>  
 بگفتا کارا که بودی بدستم      کی این باد کمران دادی شکتم  
 مراد بر کار از دست رفتست      ز تمام اختیار از دست رفتست  
 مرافقی نشسته در دل شک      که بس محکم است از نقش بر شک

اگر بادی وزد پای اسپد      ز سنگ ان نقش محکم کی زاید  
 چهره پدیدش اندر عشق محکم      فروبت از نصیب کویش دم  
 نهانی رفت و حالش باید گفت      پدیدان قصه مشکل بر اشق  
 ولی چون بود عاجز دست سیر      حوالک کرد کارش را بقدر  
 خوشان دل کاندرو منزل <sup>گشت</sup>      ز کار عالمش غافل کند عشق  
 در ورختن بستی بر فروز      که صبر و هوش را خرم بیوز  
 نماند بروی ندوه سلامت      شود گاهی بر و کوه سلامت  
 چنان جانش سلامت کبش کرد      که عشقش از سلامت پیش کرد  
 ز آنچه چو مده می گاست <sup>ت</sup>      پس ز سالی که شد بدش هلا  
 هلال اساشی پست خیده      نشند در عشق از خون دیده  
 همی گفت ایفک با من چکر دی      رساندی خاتم بر زدی  
 فکندی چون کانه ز اسق <sup>ت</sup>      نشانم کردی ز غیر سلامت

بلاست

بدست سرکشی دادی عنانم      کز و جز سرکشی کاری ندانم  
 هاده دردم از مهر نابی      بخیلی میکند با من بخوابی  
 بپساری نکردم شبم      نباید هم که در خوابش بیدم  
 نشان بخت بیدار است ان <sup>ت</sup>      که در وی بینم ان ماه بختا  
 نکرد چشم من در خفتن آرام      ز بخت خوشبختین خاش درم  
 بود بخت شود از خواب بیدار      نماید پارم اندر خواب دیدار  
 همی گفت این سخن تا پاسی از شب      رسیده جانش زانده بر لب  
 که تا که زین خیالش خواب برود      نبود ان خواب بد بپوشی بود  
 هنوزش نپاسوده <sup>از راه</sup>      در آمد از روی جانش از  
 همان صورت که اول بردش      در آمد با دخی روشن ترا  
 نظر چون بر رخ زیبایش انداخت      ز جا بر جت و سر در پاش <sup>خند</sup> انداخت  
 زمین بوسید کی سر و کلاه اندام      که هم صبر زدلم بردی هم آرام  
 بان صانع که از نور افریدش      زهر لاشی دور افریدت

ترا بر خیل خوبان سروری داد  
 بلطف زاب حیوان بر تری داد  
 قدر ترا کلین بستان جان کرد  
 لب دامابه قوه روان کرد  
 ز روی دلفروزت شمع <sup>انور</sup>  
 که چون پروانه مرغ جان من <sup>خست</sup>  
 ز مشکین کپسوان دادت کند  
 که بر من زوهر موپست بند  
 نترسماخت چون موی منبت  
 دل تراشک چون موم دهانت  
 که بر حال من بیدل بیغشای  
 بیایم لعل شکر بار بکشای  
 بگو با این جمال و دلستانی  
 که تو وز کدامین دو دهانت  
 در خشان کوه کانت کدامت  
 گرامی شاهی ایوانت کدامت  
 بگفتا از ترا ادم من  
 ز جنس اب و خالک عالم من  
 کنی دعوی که هضم بر تو عا<sup>شوا</sup>  
 اگر هستی درین گفتا صادق  
 حق مهر و وفای من نگهدار  
 بر بی جفتی رضای من نگهدار  
 مکن دلمان رسیده شکر ترا  
 مساز الماس دبدل کوه ترا  
 ترا ازین اگر بر سپند داغ ترا  
 نرنیدای کنان داغ فراغت

مرا هم دل بدام نشت در بنید  
 بدایع عشق تو هضم نشان ترا  
 ز لعل او شبنم پند این نکتہ رانی  
 ز لعل او شبنم پند این نکتہ رانی  
 گرفت از تو پری دیوانه ابرا  
 فسادش بجان پروانه ابرا  
 سر بیست از خیال خواب ترا  
 حکم پرورد و جهان پرتاب ترا  
 بدل اندوه و ابنوه ترا  
 بگردون دودش از اندوه ترا  
 یکی صد کشت سودائی که تو ترا  
 زهد بگذشت غوغای که تو ترا  
 زمام عقل بیرون رفتن از ترا  
 ز بند بند و قید مصلحت ترا  
 هیز چه غنچه حبیب جان ترا  
 چو لاله خون دل پر خجرت ترا  
 کھی از مهر رویش روی میکند  
 کھی بر باد زلفش موی کھی کند  
 پرستانان بجز سویش نشنند  
 بگردم چو هاله حلقه نشنند  
 اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر  
 برون جستی ز حلقه راست  
 و گرنه کوفتیش ان حلقه دلمان  
 سوی بیرون شد بسروش  
 و گرنه بدش نگروری غنچه کردار  
 چکار بی پرده کردی روی باز

پدر زان واقعه چون کشت بیدار  
 در او جوشد ز دانا پان اسرار  
 بند بپوشش بھر راهی دو باند  
 بزاز زنجیر تدبیری ند باند  
 بفرمودند پیمان ماری از رد  
 که باشد مهر دار از لعل و کوه  
 بسپهین ساقش ان مار کھر سنج  
 در آمد حلقه زن چون مار <sup>کنج</sup>  
 ز لنگا بود کنج خوبی اری  
 بود کھر کنج انا چار ماری  
 چو زین مار ز بر دامنش خفت  
 ز دپلا مهر می بارید و می خفت  
 مرای پای دل اندر عشق بستند  
 همان بندم ازین عالم بستند  
 سبکدستی چرخ عمر فرسای  
 بدین بندم چو اسازد کران پای  
 مرا خود قوه پائی نمند است  
 هیچ آمد شدن زانی نمند  
 بدین بند کران پادشاهیم چیست  
 بدین شیخ جفا دل خشم چیست  
 فرورفت پای سر و در کل  
 ره جنبش برو کشت و مشکل  
 چه حرکت باغبان بپند دین <sup>باب</sup>  
 که زنجیرش خند بر پای زاب  
 بیای دلبری زنجیر با بد  
 که در بکل <sup>نیل</sup> هوش از من زبا <sup>شد</sup>

شد  
نیا

نباشد در نظر چندین دد نکش  
 که بدین سپر روی لاله رنگش  
 ز من چون برق رخشان بگذرد <sup>زود</sup>  
 برار دزدل پراشم دود  
 اگر باری دهد بخت ببندم  
 بدین زنجیر زربا پیش ببندم  
 بدینم روی و چند آنکه خا هم  
 بد و روشن شود روز سپاهم  
 چه میگویم نگار ناز پرورد  
 که کر بر پشت پادشاهند شکر  
 بروی جان نشیند کوه دردم  
 بساط شادمانی در نور دم  
 پسندم کی فدای بو خاطرش پار  
 بسپهین ساق او از بند ازار  
 مرصدا بر خوشتر در دل <sup>بند</sup>  
 که در دمان او غاری زند <sup>جناک</sup>  
 ازین افسانه های عاشقانه  
 یکی افتاد و ناکه بر نشان  
 قناد از زخم او در سپند اش چالک  
 چه صید زخم ناک افتاد <sup>بند</sup>  
 بر بهوشی زمانی کشت دما  
 در آمد بجال خوشش باز  
 با فون دل دیوان خوشش  
 ز سر آغاز کرد افسانه خوشش  
 کھی در کبر که در خنده می شد  
 کھی میزد و کاهی زنده می شد

همشده مردم از حال بیخالی بد بنسان بود حالش تا با باد  
 بجو اید این معنی را از شعر *ببین نامی معنادار از تیر معانی*  
 بیای عشق پر افسون و نبراک که باشد کار تو که صلح و که چنگ  
 کهی فرزانه را د بواند سازی کهی د بواند را فرزانه سازی  
 چه بر زلف پر پرویان نفی بند بر نیچر جنون افند خرد مند  
 و کز آن زلف بندی بر کشا چراغ عقل باید روشنایی  
 ز لچا بکشی ببصیرت بهوش بغم همراه و با محنت هم اغوش  
 ز جام درد درد دد اشامی کرد بسوز عشق بی از امی کرد  
 کشید از مفعله زلف معنیر فشانما از آنش دل خالک بر سر  
 بسجده پشت سر و ناز هم کرد زمین را رشک کلان دارم کرد  
 ز زکس ریختن اشک ارغوا چو سوسن کرد ساز خوش ز  
 شد از نمکین دل خود غصه <sup>داز</sup> بیاد خویش کرد این قصه را غا  
 که این اراج نوهوش و قرادام پریشان کرده نور و نور کارم

عمود

علم دادی و غم خواری نگریدی دلم پردی و دل لدری نگریدی  
 ندانم نام تو تا سازش ورود بنیایم جای تو تا کردمش کرد  
 بکام خویش میکردم شکر خند کتون دریندم از تو چون فی قد  
 چون غنچه بسکه خوردم در <sup>خود</sup> خند فدا دم هم چو کمال از پرده پیرون  
 منبگویم که در چشمم عزیزم ندر اخر مر نور اکثر کینیز م  
 چو باشد که کینیز برانوازی ز بند محنتش ازاد سازی  
 مبادا کس بغم اغشته چون من میان خا و رسوا گشته چون من  
 دل ماد در زید پیوندیم بشک پدر را اید از فرزندیم بشک  
 پرستانان مرا اید رود کردند بد تنهایی غم فرسود کردند  
 زدی تش بیجان چون من خسی نسوزد کس بد بنسان بپستی  
 بان مقصود جان و دل خطا بر بد بنسان بود تا بر بود خا  
 چو چشمش مست گشت از ساغرها بخوابش امدان غارتگر خاب  
 بشکل خویش از هر چه گویم ندانم بعد از این دیگر چه گویم

بزادی دست برداشتن او بخت  
 کرای از محنت عسفت ریده  
 بیپای کین چنین پاک افرید  
 که اندوه مرا کوناهی ده  
 بگفتا که بدین کارن تمامند  
 بمصر از خاصکان شاه مصرم  
 ز لپنجا چون زجانان این نشان یافت  
 رسیدش بعد از آن که نشان چون نوشت  
 ازان خانی که بد از بخت بیدار  
 خیر زان مد که در دل جوشش آورد  
 کین ترا زهر سودا داد او از  
 پدر ز اثر ده دولک رسانید  
 که آمد عفا و دانش سوی من باز

بیایش از مره خون جگر بخت  
 فرارم از دل و خایم زدیده  
 ز خوبان دو عالم بر کزیدت  
 ز نام شهر خویش کاهی ده  
 عزیز مصرم و مصرم مقامت  
 عزیز می داده غریب مصرم  
 نوکوی مرده صد ساله جان یافت  
 بین ز زو بدل صبر و عیان ش  
 اگر چه خفت همچون خامه شیا  
 دگر باره بعقل و هوشش آورد  
 کبرای بامن دین اندوه دمسنا  
 دلش را ز آتش محنت رها نید  
 روان شد زاب رفته جوی بر بان

بگفت

بسیار دریند زو ز سپهر  
 چه مدخل سپهر ادربند مگد  
 پدر را چون رسید این مرده  
 بر سم عاشق اول نیک خود کرد  
 دهان بکشادان ما دروس را  
 پرستانان بیایش سر نهادند  
 نشانندند بر فرزند ناز  
 پر پرویان زهر سو جمع کنند  
 بفرادان چه در مجلس نشین  
 می درج حکایت باز کردی  
 ز روم و شام کشتی نکتة انگیز  
 حدیث مصر بان کردی سرانجام  
 چو این نامش کز فنی بر زبان جا

که نبود از خون من بعد بهم  
 بدست لطف بند از سپهر برد  
 با استقبال آوردن از سرش  
 و زان پس در سوی آن سرود  
 رها نداد زان سپهر را  
 بز پرپاش تخت ز نهادند  
 بز زین تاج کز دندش سر افرا  
 همه پرودان آتش جمع کنند  
 چو طوطی امل او شکو شکو  
 زهر شکر می سخن آغاز کرد  
 شدی از مصر بان اندک کز  
 که تا بروی عزیز مصر را نام  
 در افتادی بسان سایه زیا



زبرد پداسید خون فشندی      نوای ناله بر کردون رسندی  
 بروز و شب هر ایند بود کاژر      سخن از یاد رندی و دیارش  
 ازین گفتار خوش گشتی سخن گو      و گرنه بودی از گفتار خاموش  
**انکه سوی اینان باشد اطراف بر مصر سخن از سنگان بنگد گشتی ازین میداد**  
 ز لبتا که چه عشق اشق حالش      جهان پر بود از صیبت جمالش  
 بجز با قصه حسناش رسیدی      شدی مضمون او هر کس شنیدی  
 سران ملکر اسودای او بود      بیزم خسروان غوغای او بود  
 بهر وقت آمدی ز شهر یاری      با آمد وصالش خاستکاری  
 درین فرصت که از قید جنوت      بتیغ دلبری هشیار بنیشت  
 رسولان از شه هر زود بود      چو شاه ملک و شام و کشور بود  
 فزونی ده تن از ده در رسیدند      بدرگاه جلالتش آرسیدند  
 یکی منشور ملک و مال در      یکی مهر سلیمان در آتکشت  
 که هر یک مخف کشورشان بنیشت      ز شاه خاستکار بر آتشان بنیشت

بجزا

بهر جا رو نهادن غریب خور      بود تختان او تاج بر سر  
 بهر کسور که باشد جلوه کاشر      بود در همه شاه خاکی درین  
 اگر کبر و چه مهر در شام آرام      دعای او گشت از صبح تا شام  
 و کرد بسوی روم اهنگ      غلام او شوند از روم نازک  
 بدین دستور فرامد پیامو      همگفت از لب فرخنده نامی  
 ز لبتا ازین معنی خبر شد      ز اندیشه دلش ز پر و زیر شد  
 که با اینان ز مصر با کسی هست      که عشق مصر با نامش بیکشت  
 بسوی مصر با نام میکشد دل      ز مصر از فاسدی بنو دچه <sup>صید</sup>  
 نسیمی کز دبار مصر خیزد      که در چشم غبار مصر پیزد  
 مرا خشن از آن بادست صد با      که آرد ناف از آهوی نانا ر  
 درین اندیشه بود او کس بد <sup>ند</sup>      پدر وارش پیش خوشتر بنیشت  
 بگفت بنور چشم و شادی دل      ز بنید غم خط ازادی دل  
 بدار الملک کیتی شهر یاران      بتیغ شهر یاری نا اجداران



بدل داغ نمشای نو دارند  
 بسینه غم سودای نو کارند  
 بسوی مایا مبد فوئی  
 رسیده اینک از هر یک رسوئی  
 بگویم داستان هر رسولت  
 به بدین ناکرمی افتد قبولت  
 هر کسور که افتد در ک مبد  
 نراسم بزودی شاه ان خبد  
 پادشاه کف و او خاموش مبد  
 بیوی اشناکی گوش مبد  
 خوشا گوش سخن کردن فجائی  
 بامبد حدیث اشناکی  
 ز شاهان قصه ای در پی آورد  
 وی از مصر بان دم برین آورد  
 ز کجا د پادشاه مصر و پادش  
 نیامد هیچ قاصد خاصت کاثر  
 ز دیوار پدید نو مبد بر خاصت  
 ز غم کوزان چو شاخ سید بر خاصت  
 بنوک دیله مر و پدید مبد سفید  
 ز دل خونابه میبارید و مبد کف  
 مرا ای کاشکی مادر ز ندادی  
 و کز زادی کسی شهرم ندادی  
 ندانم بر چه طالع زاده ام من  
 بدین بی طالعی افتاده ام من  
 اگر بر خیزد از در پامعانی  
 که بر زرد بول هر تشنه ای

چهره سوی من لب تشنه آورد  
 بجای آب خواتش بسا آورد  
 ندانم افضلک با من چه داری  
 چو خوشم غرق خون دامن چند  
 فلک در فضا زارم چراغی  
 تو که کله بنستی خواب چراغی  
 گرم ندی بسوی دوست پرتو  
 زوی باری چنین دورم مبد  
 کوز من مرگ خاهی مرگم اینک  
 زبیداد تو جان بسیردم اینک  
 در کخاهی مراد زنج وانده  
 هادی و دم صد رخ چون کوه  
 بزیر کوه کاهی چند باشم  
 بموج غم کاهی چند باشد  
 دلم از زخم تو صد جای مبد  
 اگر رنجی کنی بر جای خوشند  
 اکرم شاد اگر غم کنی نور امید  
 و کرم تلخ اگر شیرین ترا امید  
 کیم من وز وجود من چه خبر  
 وزین بود و نبود من چه خبر  
 اگر شد خونم بر یاد کوشو  
 دو صد خونم پیش من سکو  
 هزاران ناله کابل بر یاد زادی  
 ز داغ مرگ بر افش نهادی  
 کجا کردد ترا خاطر پریشان  
 که من باشم یکی دیگر از ایشان



بعد افتان و عددان روزگار  
 درون غنچه وار از خون ناب  
 سرشک ز دیده نمناک می چرخد  
 ز دست غصه بر سر خاک می چرخد  
 پدر چون شوق بقصر ایش  
 ز سودای غم ز مصر زار ایش  
 رسوله ترا ز خلفه های شاهی  
 اجازت داد بر لب عذر خاهی  
 که هست ز بهر این فزانه فرزند  
 ز با هم با غم ز مصر در بنید  
 بود در روشن برداشش پرسان  
 که باشد دست دست پیش دست  
 زبان در هر این زبان نیست  
 که گوید دست پیشی بلبل  
 رسوله زن تمنا در گذشتند  
 ز پیشش باد بر کف با نگرشند  
 ز آنچه داشت از غم بر جگر داغ  
 ز نو میدی فرو دوش داغ برداغ  
 بود هر روز را در در سفید  
 بخور ز مسماه نا امید ی  
 پدر چون بگره مصرش خسته جا  
 علاج خسته خاشاک اندران  
 که دانای بر اه مصر یوسید  
 علاجش از غم ز مصر جوید

مردمان

برد از وی پیاپی چند با او  
 ز لچار آمد مده پویند با او  
 ندانان پان یکی دانا کزین کرد  
 بداناتی هزارش افزین کرد  
 بداد از مخفه هاسد کونیه خیرتر  
 برضن رای ز پیش غم پیش  
 پیامش داد کی دور زمانه  
 ترا بوسید خاک استانه  
 هر روز از نوازشهای کردنی  
 غم زری بر غم زری بادن افزون  
 مراد روح عصمت آفتاب است  
 که مراد در جگر افکند آبی  
 ز اوج ماه بر ترپای او  
 ندیده دیده خورسای او  
 ز کوه در صد ف صافی بد  
 ز اختر در شرف بر تو فکر تو  
 کند پوشیده رخ مهر نظاره  
 که زسد بیندش چشم سنا  
 جز آنکه کسی که دید رویش  
 یخشان کسی نکشود مویش  
 نباشد غیر ز نقش و امسیر  
 که گاهی افکند در پای او سر  
 بعضی خانه چون کرد در خاها  
 نپارد پای بوشش غیر دما  
 ندیده سبب او مشاطه در  
 خنده برایش نیشگر انگشت



جمال اوز کل دامن کشیده      که پیراهن بید نامی در دیده  
 ز ترکس چشم او پوشیده رخسار <sup>خسار</sup>      که ترکس خیره چشمت در قلع  
 پیوید در فروغ مهر پاماه      که نایاب او نکر در سپاه  
 گذر بر چشمه جوشش نیفتد      که چشم عکس بر رویش نیفتد  
 درون پرده منظر نگاه کرده      ولی صد شور و زوی و نپرد  
 هر شاهان هواها هان او بند      خراب لطف ما که هان او بند  
 سرفرازان ز قد روم ناشام      هر از شوق و خون دل اشام  
 ولی او خود بیار در سر هر کس      هوای مصر بر سر دارد و دین  
 نکر در خاطر او دم باروم      شمار داب و خاک شام را شو  
 براه مصر چشم او سپید است      برای مصر اشکش در دنیا  
 ندانم سوی مصرش این شغف <sup>چست</sup>      هوا انگر طبعش انطرف کبست  
 هانا خاک او ز انجام بر شنند      بر آن رزق او انجام نوشند  
 اگر افتد قبول رای عالی      فرستهمش بدان داکتر حوالی

اگر تیر

اگر نبود بصد رحانه خوبی      بود خد منکر بر اخانه رومی  
 عزت مصر چون این مرده بشود      کلاه قمر بر اوج فلک سود  
 نواضع کرد و گفتن من که باشم      که در دل تخم این اندیشه باشم  
 ولی چون شهر مرا برداشت ز خاک <sup>ک</sup>      سز در کربکد زانم سر با فلک  
 من آن خاکم که بر او نوبهاری      کند از لطف بر من طره بار  
 اگر بر روید ازین صد زبانه <sup>م</sup>      چو سبزه شکر لطفش که توانم  
 بدین لطفی که شکر دست اظها <sup>ا</sup>      بود واجب که گریختم شود بار  
 کنم از فرق پا و ز دیده نعلین <sup>لین</sup>      شوم سوش روان با لاس و  
 ولی باشاه مصران کان فهند <sup>ک</sup>      چنانم در کفر خد متی ننگ  
 که کر یکساعت از وی دو کر <sup>م</sup>      ز بیخ سطونش رنجور کردم  
 درین خدمت مرا معذور دارد      کمان نخوت ازین دور دارد  
 اگر گوید برای حق کداری      روان سازم دو صد نفر <sup>عیاری</sup>  
 هزاران از کبیران و غلامان <sup>مان</sup>      صنوبر قاضیان طوبی خوانم

غلامان زین نیکو سرشمن مصفا از زغمان بهشمن  
 ز شهر بینی دهافشان در شکر خنای ز لعل و زر همه بر مو کهنند  
 کمر بسته کله گوشه شکسته بزین خانهای زین نشسته  
 کنیزان جلوه کرد در حله نور چو حوران از فصور اب و کلادو  
 معین طره ها بر کلا کشاده مقوس طاقها بر مدهاده  
 زهر کوهر بخورد بر بسته زینور نشسته جلوه کرد در هودج زند  
 زار بای کپاست هر که باشد زار کان ریاست هر که باشد  
 فرسنگ با صد اعزازش اوند بدین خاوت سرای نازش اوند  
 چرازوی قاصد این اندیشه بشیند بسجده سر نهاد و خالک بوشید  
 کرای مصر از نو بد صد غری ز نو کشت کرم در نازه جبری  
 شه ما را سر خیل و چشم نیست به پیشش زانچه کفتی هیچ کم نیست  
 غلامان و کنیزانی که در د کنج در د شماره کر شمارد  
 بزوش خلعت فرخنده بخند بود وافر ناز بیک در خندان

نرسش نزل گوهرهای نابان بود افزون نواز بیک بیابان  
 مراد او قبول خاطر است خوشا آنکه قبول خاطر است  
 چندان پیوه خرای خانها افتاد بزودی پیش تو خواهد فرستاد  
**نیم قبول ز جابجی کن ز نایب** **محل از لنگار بمصر کشید**  
 چندان مصر آمدان مرد خود مند که از جان ز لنگار بکشد بند  
 خبرهای خوش آورد از غزیزش فخر از خوشی و پر کرد از غزیزش  
 کل بخشش شکفتن کرد آغاز های دولتش آمد پیر و از  
 ز خوابی بند ها بر کارش افتاد خجالی آمد وان بند بکشد  
 بل هر جا نشا طی با ملال نیست یکبسی در زخانی با خبا نیست  
 خوش آنکس که خیال خای بگردد سبکیار از چنین کرد اب بگردد  
 ز لنگار پدید چون شاد ما یافت بشوئیب جهاز او عنان ناف  
 همما ساخت بجان عروس هزاران لعبت چینی و روی  
 هر چند دهان و ناز پستان اندر دن بر گلستان بر گلستان

فاده عقده کوه بر بنا کوش کشیده فوس مشکین کوش نا کوش  
 چوبک کابو ف صبح شان زنتک و سدا باک و عار غازه  
 نغوله بسنه بر لاله زعبر زکوش او بزه کرده لؤلؤ سر  
 هزار امرد غلام فتنه انگیز بعشوه جان سنان و زغمز غم  
 کلاه لعل بر سر کج نهاده کره از کاکام مشکین کشاده  
 ز اطراف کله هر نار کاکل چنان کر ز پر لاله شاخ سنبلا  
 ببر کرده قبا های نصب زک چوغچه نازک و چون نیشکر  
 کرهای مرصع بسنه بر موی بموی و بچرخه سد دل بھر سو  
 هزار اسب نکوشک خوش اندک بکاه پوپه تند و وف زین دام  
 زکوی پیش چو کان کره روزن زاب روی سبزه نزع روزن  
 اگر سابه فکندی ناز پانہ برون رفتی زمپدان فنانہ  
 چو وحشی کورد در محو انک او چو ابی مرغ در در با شن او  
 شکن در سنک غانا کره از کره بر خیزران آکلند از دم

برید مگو هر انسان چه هامون ز فرمان عنان کم رفت پیر و  
 هزار اشتر هر صاحب شکو ها سراسر بشنه پشت کوه کوه  
 نه تنها کوه اما بپشورنی براه باد رفتاری هبون فی  
 چو زها دفاعت کوش کوه چو امصاب تمال بار سردار  
 برید صد بیابان در تو کاکل چو بد مخار را چون سنبلا ک  
 ز شوق و روی بیخواب و خرد باهنک مدی صحرانوردان  
 ز انواع نقاب سد شر و ر خراج کشوری بر هر شربار  
 دو صد فقرش زد پای کراوی چه مصری و چو شای پیچورد  
 دو صد درج از کهرهای خشا ز با توه در و لعل بد خشا ز  
 دو صد طبله پراز شک تاش ز عطر و عنبر و عود ضاری  
 بھر جاساربان منزل نشین شد هر روی زمین صحرای چین  
 مرتب ساخت از بھر ز لجنجا یکی داکش عماری جمله اسما  
 مقطع خانه از نصدل و عود موصل لوجهای وی ز را

مرصع سقفا و چون چهر چشید  
 ز دانشان قبلاش چون گوی شود  
 برون او درون او هر پیر  
 ز صهار ز غم و او پزوه در  
 فروهشند بر وز زلف و دیا  
 بزنگ دلید بر و نقش زبیا  
 ز لیلیا ز دران جمله نشانند  
 بصد نازش بسوی مصرانند  
 به پشت باد پاپان ان عماری  
 روان شد چون کلا از بادیهها  
 هزاران سر و شمشاد و صنوبر  
 سمن بوی و سمن روی و بوی  
 روان کشند و کوئی نو بجات  
 رخ آورد از دیاری بر دیاری  
 به منزل که شد جا آن صغیرا  
 خجالت داد دینان ار مرا  
 غلامان مست جوکان در ننگ  
 کتیران جاوه کرد در هو صبح تا  
 فکنده هر کتیر از زلف دای  
 شکار خوبشین کرده غلامو  
 کشیده هر غلام از غزه پیری  
 ز یکسو دلیری و عشوه ساز  
 زد پکر سونپاز و عشوه بازی  
 هزاران عاشق و معشوق در  
 بهر جا صد مناع و صد خرابار

بدین دست و نور منزه می پریدند  
 بسوی مصر محلا میکشیدند  
 ز لیلیا بادی از بخت خوشود  
 که راه مصر طی خواهد شدن  
 شبی غمرا سحر خواهد دمیدن  
 غم هجران بهر خواهد رسیدن  
 اذن غافلا که ان شب بر سپا  
 از و ناصیح چند بن ساله را  
 بر و روشن و شبهای نارید  
 همی برانند نماند مصر زود پاک  
 فرستادند نجافا صدی پیش  
 که راند پیش از ایشان محلا خوش  
 بسوی مصر جوید بهشت راه  
 عزیز مصر را کس دهند آگاه  
 که آمد بر دروازه دولت نیز  
 که استقبال خاهی کرد بر خیز  
 عزیز مصر چون این مرده بشنید  
 بهما ترا بر مراد خوبشین دید  
 منادی کرد تا از کشور مصر  
 برون آیند بکسر لشکر مصر  
 ز اسباب بخت هر چه دارند  
 همه در عرض عرض اندر آرند  
 برون آمد سپاهی پای تا فرق  
 شد در زبور و زود و کفر غرق

خبر از این است که در این وقت که در این شهر است  
 خبر از این است که در این وقت که در این شهر است

غلامان دکنتران صد هزاران همه بکلمه کان و مه عذاران  
 غلامانی بطوف و نواج ز پیر چه در سینه نظار از خانه زین  
 کنترانی همه هفت کرده بود ج در پس ز بفت پرده  
 شکر لب مطربان نکند پرواز بر سه هفت خوش کرده اواز  
 مفتی چنگ عشره ساز کرده نوای خمی آغاز کرده  
 بمالش داده گوش عود را ناب طرب و اسخند از نازش اسباب  
 نوای بی نوید وصل داده بجان از وی امید وصل داده  
 ز باب نانا ستم با نوا امان ده بر آورده کجا پنجه نعره زده  
 در افکنده در قاپن اواز از دست کز و در دست ره کو بان بود  
 بد بنسان روی نکرده همایند بره داد نشاط عیش دادند  
 چه چون بکند و منزل و برید بان خوش سپید مهر و بان رسیدند  
 ز سنی یافتند از پیر کی دور زده دوری هزاران قیبه نور  
 نوکوی ابر چرخ بی کسارح ایشان ز لکه بار پدید ستاره

کشد

کشیده در میان بار کاهی زخویان سف زده کرد شمشیر  
 عزیز مصر چون ان بار که در بد چو صبح از پر تو خوش شد خندید  
 فرود آمد ز رخس خسروانه بسوی بار که شد خوش روانه  
 مقبلان حرم پیش در دیدند با قبایل زمین بوسش رسیدند  
 بکاکر اسلام و مرجع گفت چه کار در رویشان از خنده  
 نفخ کرد از ایشان حال ان ما ز اسب هوا دخت مرآه  
 بر سه پیشکش چیزی که بودش که پیش چشم خوشتر مینموش  
 چو از شیرین و شامان شکر خند چو از زین کلاهان گریبند  
 چو از اسبان زین در زر گریه ز دم ناکوش در کوه گریه  
 چه از بوسه و ابر شمشیر چو از نادر کهرهای خزینه  
 ز شکرهای مصری تنک بر تنک ز شربتهای نوشین رنگ برنگ  
 بد نهادی سحر از ارباب است ناطقها نمود و عندها خا  
 بفره از غم ره و انا مزه کرد وزان بس رو بمیز لکاه خود کرد



من از اصل این حرف در زبان فارسی است که در این کتاب است  
 در این کتاب است که در این کتاب است

کهن چرخ شمع خشنه بازینت پی از مردم حبله سازینت  
 بامپدی نهد بر بیدلی بند بود آخر بنومیدش پیوند  
 نماید مپوه کامپش از دور کند خاطر بنا کامپش رنجور  
 عزیز صبر چون افکند سابه دران خمه زلنجیا بود و دابه  
 عنایر بود از کف شوق دیدار بدایه کف کی در پینه غمخوار  
 علاجی کن که بیکه بدار بیستم کزین کر صبر را دشوار بیستم  
 نباشد شوق دل هرگز ازین پیش که همه آیه شود بار جفا کیش  
 چه کرد آب بر کف نشسته جانی بسوزد کز نه نرسازد دهانی  
 زلنجیا چه در آب مضطرب دید بند پیرش بگرد خیمه کرد دید  
 شکافی زد بصدا فسون و نیزنگ دران خمه جو چشم خیمه کی بند  
 زلنجیا کرد از ان چشمه نگاه بر آورد از دل غم دیده امی  
 که در بلا عجب کار به افشاد بسوزد آورده دیوار هم افشاد

نشد

نراخت آنکه کف از خوش برانم ز بهوشی بهوش آورد باز آمد  
 نراخت آنکه عفار و هوش من برد عنان دل به بهوشیم لب سپرد  
 نراخت آنکه من در خواب دیدم بجهت رجوشن این محنت کشیدم  
 در بغل این ستم منخی آورد طلوع اخترم بدینخی آورد  
 تشندم غلظت حرمنا خار برداد فشندم غم مهر از آرد برداد  
 برای کنج بر دم زنج بسیار فناد اکتوبر با آرد ها کار  
 شدم بر بوی کار چیدن بگلشن سنان خار زد چندم بدان  
 منم آن تشنه در در یک بیابان برای اب هر سوئی شنایان  
 زبان از تشنگی بر لب فشاده لب از تنجاله موج خون کشاد  
 نماید ناگهان از دور و آبم فنان خزان بسوی دشنام  
 بجای اب با هم در مفاکی زتاب خود در رخشان نبره مفا  
 منم آن را عمل کم کرده در کوه زنی زادی بزیر کوه اندوه  
 شد پای شاخ شاخ از زخم سنگ تیر پای سپرد نه جای درد سنگ

زنا که چشم خون افشانه من  
 خبالی بیند از کم کشنده  
 کشایم کام سوی او دلبری  
 بود از بخت من در نده شهری  
 منم آن بوی کشتی شکسته  
 برهنه بر سر لوحی نشسته  
 ریابد هر زمان از جای موج  
 بود که ناخضبط و که بر او جم  
 زنا که زور فی ابد بیدار  
 شوم خرم کز آسان شود کار  
 چون ز دیک من اید بیدارگی  
 بود بچه هلاک من نهنگی  
 چون من در جمله عالم بیدار <sup>نیست</sup>  
 میان بیداران بچا صلی نیست  
 ندول اکنون بدست من ندر <sup>لب</sup>  
 از آنم سنگ بودل دست بر سر  
 خدا را اقبال بر من بختی  
 بروی من دری از صخره کشتی  
 اگر نفعی بکف دامن پارم  
 گرفتار کسی دیگر مدد رم  
 بر سوای مدد بر اهنم  
 بدست کس مبالا دامم را  
 بمقصود دل خود بینه ام عهد  
 که دارم پاس کنج خود بینه ام عهد  
 صورت از غم من بیدست و پا پا  
 مده بر کنج من دست از دهان

انسان

از بنیان نابد بزی زاری داشت  
 ز نوبت هر شه خونباری داشت  
 همه ناله از جان و دل چاک  
 می مالید و از درد بر خاله  
 دوامد مرغ بخشایش بر داز  
 سر وش غیب دادش تا که آوا  
 که ای پیاده دوازده کردار  
 کزین مشکل ترا آسان شود کار  
 عمر <sup>بصر</sup> به مقصود دلک نیست  
 ولی مقصود او بچا صلی نیست  
 از رخای جمال دوست دهن  
 وز رخای مقصوده رسیدن  
 مباد از صبح وی هیچ نیست  
 کز و ماند سلامت قفس نیست  
 کلید شراب بود دندان ز موم  
 بود کار کلید موم ملاح  
 چه حاجت گوهر ترا داشتن پانز  
 ز نرم آهن نباید کار الماس  
 چهار خار زوش دادند سوزن  
 چنان افتد بخار و بخر افکن  
 چیا شد استین از دست خا  
 نباید ز استین خنجر سکا  
 ز اینجا چون ز غیب این <sup>شود</sup> مرده  
 شکرانه سر خود بر زمین مو  
 زبان از ناله و کلب زقان نیست  
 چو غنچه خورده خون راهبان <sup>جست</sup>

زخون خوردن می بینم نیز  
 زخم می سوختن امدام نمیزد  
 بره می بود چشم انتظارش  
 که کی این عهده بکشاید ز کارش  
*در این دنیا بجز این نیست که در این دنیا  
 در این دنیا بجز این نیست که در این دنیا  
 در این دنیا بجز این نیست که در این دنیا*  
 سحر کاهان که زدیج معکوک  
 ز زین کوس کوس رحمت شب  
 کواکب نیز محفل بر شکستند  
 بهر ای شب محفل بیستند  
 شد از رخساری آن زرقان  
 بر تک بر طوطی دم طاروس  
 عزت آمد بجز شهر پاری  
 نشند از خیمه مهراد و عاری  
 سپه را از پس و پیش و چپ و راست  
 بایستی که مپایست از است  
 ز چهر زرق برق نیک بختان  
 بیاشد ساه ز زین درختان  
 هر صبح زین بیای هر درختی  
 شد مسند برای نیک بختی  
 درخت و ساه و مسند روان  
 نشسته نیک بختی اندر پستان  
 طرب سازان نواها ساز کردند  
 شربانان هدی آغاز کردند  
 شد از بانک هدی و غنای سخن  
 فلکها را طبق پرورشند و سخن

ز بس رفتار کز اسب و شتر بود  
 در و دشت از هلال و بد پر پیو  
 کهی کند بهر سوازلک و پوی  
 هلال از زخم ناخن بد رله روی  
 کهی طالع شاه فرخنده بدری  
 هلال از وی شده تا خیر قدری  
 زمین را کرده و پیش اسب از چشم  
 کف پای شتر مرهم بران ریش  
 پی مست اهوان زین نشین  
 سهیل یاد پانان از غنوم زن  
 پی سودکان هودج ساز  
 فقیر ساریانان نغمه سپرداز  
 کپنزان ز لیلجا خرم و خوش  
 که دست از دیو بهر آن ان پر پوش  
 عزیز و اهل او هم شادمانه  
 که شد ز بنیان بقی بانوی غنا  
 ز لیلجا نایع عمر اندر عماری  
 رسنده بر فلک فریاد وزاری  
 که ایگر درون مرز بنیان چادر  
 چنین بپسیر و پیمان چادر  
 ندانم در حق تو من چه کردم  
 که آفکندی چنین در در دور  
 نخست از من بخواب دل ربود  
 بیداری هزارم غم فرودی  
 که از دیوانگی بندم نهادی  
 که از فرزانگی بندم کشادی

چو شد از نوشکست خود دردم  
 خطا کردم که از نو چاره جست  
 چه دانستم که وقت چاره سازم  
 زخان و مان مرا اواره سازی  
 مرا بس بود داغ بپنصیبی  
 فرون کردی مرا در غریبی  
 چپاشد جان کدازی چاره سازم  
 معاذ الله چپاشد جان کدازی  
 من در دره دگر دام فریبم  
 میفکن سنگ بر جان شکیم  
 دهی وعده که بن پس کام بابی  
 و زن دام جان آرام بابی  
 بدین وعده نجابت شادمانم  
 ولی کس بخیم این باشد چو دام  
 ز کینجا با فلک این گفتگو داشت  
 که ان برداشت را آمد فرود  
 بر آمد بانگ ره دانان بقیچ  
 که اینک شهر مصر و ساسان  
 هزاران تن سواره با پیاده  
 خروشان بر یک نیل اسپندان  
 عزیزه مصر را در حق گذاری  
 بکف بجز نژاد ان عماری  
 طبقهای ز داند و در دم پیر  
 طبقهای دگر از گوهر و در  
 کهر بر زبان بر و صاحب نشانان  
 چو در طرف چمن بوغچه باران

کرب

ز بس گنه از زو گوهر نشانند  
 غماری دد زو گوهر نشان  
 نمب آمد ز گوهر بر بس مردم  
 دران مرکبان را بر زمینم  
 چو کشتی ستم اسبی اش افکن  
 ز لعل و نعل بودی ستم آهن  
 هر صفها کشیده مباد در میل  
 نشان ایشان کد نشد بر لب نیل  
 بنیاد اندر شد از درهای شاه  
 چو پر گوهر صدف هر گوشه شاه  
 شد از بزل و در دم بر زبان لبها  
 هفتکش بزخون ماهی دم و قا  
 بدین ارایش شاهان رفتند  
 بدو ک سوی دولتخانه رفتند  
 سرای بلکه در دنیا هبشتی  
 ز فریش ماه خشتی مهر خشتی  
 دران دو ک سواختی نماده  
 ز زیبایی بجز خشتی زیاده  
 در و برده بکار اسناد ز کار  
 پی گوهر نشانی در بخار و ار  
 بیای تخت ز محمدش رسانند  
 کهر زارش تیغ ز رنشدند  
 ولی جانفش ز داغ دل ترسند  
 از ان زربود و در افش نشند  
 مرقع نواح بر فوش نهادند  
 میان تخت و تاجش جلاوه دادند

ولیکن بود از آن نایب کران سناک  
 بز بر کوه از بار دل نساک  
 فشندندش بنار کوه بنو  
 ولی بود آن بر آن باران اندو  
 ز کوه ها که بردی خور از آن  
 بچشمش در دنیا آمد جز در اشک  
 کسی کش دل ره بر آن نخ نخ  
 زین نخ است اگر ما بل بنی است  
 در آن میدان کرا باشد مر نایب  
 که صد سر مهر و در انجیا نایب  
 چو چشم از اشک نومیدی بو  
 کجا باشد بر کینجا در  
**عمر کز اینست که بخانه ز ما بود صف از کز ما هفت و نمان بر از کز ما نمان**  
 چو دل باد لبری آرام که برد  
 بوسه د بگری کی کام که برد  
 کجا پروانه پرد سوی خورشید  
 چو باشد سوی شمعش روی  
 فی صد دست در بجان پیش بلیله  
 نخواهد خاطرش خرنکفت کل  
 زهر اش چه در دنیا و فرافند  
 نمایش هشت کی در خور افند  
 چو خواهد نشسته جانی شریبتا  
 بنفشد سود مندی شکر ناب  
 ز انجیا در آن فرخنده منزل  
 هر اسباب حشمت بود حاصل

غلامی بود پیش رو عجز بز  
 نبود از مال و ترکم هیچ چیزش  
 پرستانان کلبوی کلاندام  
 پرستانش را بصیر دارام  
 کینزان دل اشوب دل آری  
 پی خدای مگر نقشه از پای  
 غلامان فصب پوش کمر بند  
 ز سر تا پای شهر بن چون زفت  
 سیه فامانی از عنبر سرش  
 ز شوه پاک دامن چون شنه  
 مقیمان حرم پاک بازی  
 امپان حرم در کار سازی  
 ز خانوان مصری هم نشینان  
 بر عنای خوبی نازنیشان  
 همه هم نامت و همزاد با او  
 ز ذوق همنشینی شاد با او  
 ز انجیا با همه در صفت بار  
 که بکسان باشد انجیا بار و انجیا  
 بساط خرمی افکند بودی  
 درون پر خون دل پر خنده  
 بظاهر با هر کف شود داشت  
 ولی دل جای دیگر در کرد  
 لبش با خاق در گفتار میبود  
 ولی جان و دلش با پار میبود  
 از آن بار کران در شادی و غم  
 نبودش با کسی پیوند محکم

بصورت بود با مردم نشسته  
 معنی از هر خاطر گسسته  
 ز وقت صبح تا شب کارش نبود  
 میان دوستان کردارش نبود  
 چو شب بر چهره مشکین برده بی  
 چو مرد در پی راهش نهانش  
 خیال دوست را در غلوه راز  
 نشندی تا سر در مندا ناز  
 بزبانوی ادب بنشست پیش  
 بعرض او رسانیدی غم خویش  
 ز ناله چنگ محنت ساز کردی  
 سر و دین خودی آغاز کردی  
 بد و کفنی که بمقصود جانی  
 بمصر از خوشبختی دادی نشانی  
 عزیز مصر کفنی خوشتر از نام  
 عزیز روزب باد اسرار انجام  
 بفرق تاج عزت از غم عزت  
 بروی آثار دولت از کفنت  
 بمصر امروز مجبور و غریب  
 ز اقبال وصالک بی نصیبم  
 ندانم تا یکی سوزم ازین داغ  
 چراغ محنت افروزم ازین داغ  
 بیاد رونق باغ دلم باش  
 بوصلت مرم داغ دلم باش  
 بیومیدی کشید از عشق کان  
 سروش غیب کرد آمد وارم

بکن

بدان آمد آنگون زند مندم  
 ز دامن کرد نومیدی فشندم  
 بنوری که جمالک بر دلم تافت  
 بقیه دلم که اختر خاست بافت  
 ز شوق کرد چو خونبار است چشم  
 بسوی شش حجت جبار است چشم  
 خوشا وقتی که از راهی برانی  
 بیوج دپلا چون ماهی درانی  
 چو دپلا تو بیدم نیست کردم  
 بساط هستی خود در نوردم  
 کم سر رشنه پیدا خود کم  
 شوم از پیروی در کار خود کم  
 مراد بگر بجای خود نه بینی  
 چو جانانی بجای من نشینی  
 فهم بکسو خیال ما در من دا  
 نرا با هم چو جویم خوشبختی  
 نونی از هر دو عالم از رویم  
 ترا خود با فتم از خود چاکویم  
 سر کردی بدین کفنا ر شبرا  
 نسبتی زین سخن نار و زلبوا  
 چو باد صبح جبین کردی آغاز  
 بوابین در کردادی سخن ساز  
 چکفنی کفنی ایباد سخن خیر  
 شمیم مشک در جیب سهریز  
 تماشاگاه سرو سوسن ازای  
 ز سبب ایجاد ز بر روی کل

بشاخ برون جنبانی جلاله  
 شود رخصان درخت پای در  
 بمشوفان بری پیغام عاشق  
 بدین جنبش دمی آرام عاشق  
 زد لادان نوازش نامه اری  
 کتی غم دیده کانزاع کساری  
 کس از من در جهان غم دیده تر  
 ز طاع هر مایه دیده تر نیست  
 دم بهما شد دلداری کن  
 غم سپاوشد غمخواری کن  
 بعالم هیچ منزله که نباشد  
 کت آنجا گاه و بیگانه نباشد  
 ز درار خود بود زاهن در  
 چو در بندند از روزن در  
 بجشا بر چه من پاره و روی  
 بکن از جانب حاجت و جو  
 دلدرد در مالک شهر پاران  
 برابر تختگاه ناج داران  
 بھر شهری خیر برین از من  
 بھر نخنی نشان جواز من  
 کدر افکن بھر باغ و بهاری  
 فدم ندر لب هر جو بیاری  
 بود بر طرف جوی زین ننگ  
 بچشم اید ترا ان سرود بجوی  
 بصوت خان چین کبر آرام  
 بصحای خشن ندر از کرم کام

تمشا

تماشا کن ز روی او مشالی  
 بدام اور بوی او غزالی  
 چو کبر درای رفیق زین دیار  
 بھر کوه و دری کافند گذار  
 اگر پیش ابدت کجک خوامان  
 بیاد او بزین دستش بدامان  
 در کربنی بر اهی کار وانی  
 در و سالار کشته دلستانی  
 بچشم من بسین ان دلستانرا  
 بدین کشور رسان ان کار و  
 بود کان دلستان از من بدینم  
 کلی از کلین امید چینم  
 ذوق صبح تا خورشید نابان  
 بجو لنگاه روز آمد شتابان  
 دل پر درد و چشم خون نشان  
 بیاد صبحدم این داستان  
 چشد خورشید شمع مجلس روز  
 ز لبتا هم خورشید مجلس افروز  
 پرسناران بپیشش صف کشند  
 رفیقان با جمالش ار مبدند  
 بان پاکی دلان صاف سپند  
 بجا او در رسم راه دیند  
 بھر روز و شبی این بود کارش  
 بدین این گذشته ماه و سال  
 چو در خانه دل او ننگ کشتی  
 بزم کشت نیز اهنک کشتی

هکی باداغ سپند زاه و ناله بدشت افراختی چهم چوها له  
 ازان کلخ بلا له و از کفنی ز داغ دل ستمها با ز کفنی  
 هکی چون سبلا هر وادی بنجیل شدی باد پلا کرپان سوئی  
 هادی در میان با او غم خویش زدی بر نیل و لوق ما تم خویش  
 بسو میبرد ز نپسان روز کاگ بره میداشت چشم انتظار  
 که بارش از کلامین ره بر اید چو خوب طالع شود چون مر بر اید  
 بیاجای که همت بر کاریم ز کنگان ماه کنگان و ابراریم  
 ز کینجا بادل امید و اراست نظر بر شاه راه انتظار است  
 ز حد بگذشت درد انتظارش دوا بخش کنیم از وصل یارش  
**اغان خلد برهن خوان و در کماندا خورق از انز کنگان الله**  
 دیر نامه ز اسناد کهن زاد دین نامه چنین داد ستمی داد  
 که چون یوسف بجزئی سر بر آوا دل بقبور بر مشعوف خود سنا  
 میان مردمش بر دیده بنشست ز فرزند ان دیگور دید بر بست

کرفی

کرفی باری ان سان لطفها پیش که بروی رشکان مردم شد پیش  
 درختی بود در صحن سراش لبیری و خوشی بچین تراش  
 چون پکان صوامع سبز پوشی ز جنبش نیز و جدی پر خروشی  
 ستاده در مقام اسنقامت فکند بر زمین طلا کرامت  
 پی سبج هر برکش زبانی بنا مهر و عجب شیبخ خانی  
 گذشت شاخ ازین فروزه کا ملا پک کشته کنجشکان شاش  
 بهر فرزند کش دادی خداوند ازان خرم درخت سدره مندا  
 همدام نانه شاخی برد میداد که با قدش برابر سر کشیدی  
 چو در راه بلاغت یا نهادی بدستش زان عصای سبز دگد  
 بجز یوسف که از ناپید بخشش عصا لایق نیامد زان حد  
 همال باغ جان بود او نشاید که با او شاخ چوبی هم سر اید  
 شبی پنهان ز انخوان با پیدر کفندی که ای بازوی سعیت با ظفر  
 دعا کن تا کفیل کار کشتم برو باند عصای از بخشتم



که از عهد جوانی نایب پیری کند هر جا که افتیم دستگیری  
دهد در جاوه کاه جنک پاکد مراهی برادر سرفرازی  
بدر روی نصیح بخند کرد برای خاطر پوسف دعا کرد  
رسید از سر ره پیک ملک از عصای سبز در دست از زیر حد  
نیز خیم تپش آرام دیده ندر نیج ابره دوران کشیده  
قوی قوه کران قیمت سبک سنگ بنالوده ببنک روغن وزنگ  
پیام آورد کین فضل الهیست ستون باد کاه پادشاهیت  
چشم پوسف از آن تخیله قوه در صورت حاسد انرا پشت شکست  
برایشان ان عصا بردست هسته کران نرآمد از صد چوب دستی  
بخود بستند از آن هر یک خیا نشند نند از حد در دل نه  
زا اول طبع را از آن زند کرد و لی اخیری شرمند کی د

حاضر شد پوسف علی بن ابی طالب که از نایب جوانی نایب پیری  
دوستی است آن نایب را در آن زمان پوسف علی بن ابی طالب

نوشته

خوش آن گزیند صوف با زیسته ز سر چشم بنان چشم بسته  
دلش بیدار و چشمش در شکوفا ندهد که چنین بیدار در خفا  
بپوشیده ز ناآینده دیده ولی پوشیده اینده دیده  
شب پوسف بپیش چشم بقوه که پیش او چو چشمش بود بخوبی  
بخواب خوش نماده سر بیالین بخند لعل نوشین کرده شیرین  
ز سر برین خنده ان لعل شکر خندان بدل ببقوف بر آشوری در افکنند  
چو پوسف ترکس میراب بکشنا چو بویخ خوش چشم از خواب بکشنا  
بدو گفت ای شکر شرمنده تو چو موجب داشت شکر خنده تو  
بگفتنا خاب دیدم مهر و مهرا در خنده که اکاب باز دهره  
که یکسر داد نغمه هم بدادند بچید پیش رویم سر نهادند  
بدو گفتا که دین کن زین سخن بر مگو این خواب برانهار یا کس  
مباد این خواب را انخوان بداند بد بیداری صد از آن دستا  
ز نو در دل فرادان غصه دادند درین قصه کین فایح گذارند

بنارند از خدای این خا بر اثاب  
 که در روشن بود نیبر اینخو  
 پدر کرد این وصیت یک قلند  
 بیادی بکشد ز نیچر تدبیر  
 بیکن گفت بوسف بن فسانه  
 هادان را باخوان در میانه  
 شنیدستی که هر سر کرد بکن  
 باندک وقت و در هر زبان کشت  
 حکمی گفت کان جز در لب نیست  
 کزان سر بکن زانیدن ادب نیست  
 نیا سر کرد لب افتد به بیرون  
 درون صد دکا و در کند خو  
 چو خوش گفتن نکو کوی آوگا  
 که سر خاهی سلامت سر نگهدار  
 چو وحشی مرغ از بند نفس نیست  
 در کشتوان بدستان پای نیست  
 چو اخوان قصه بوسف شنید  
 ز غصه پرین بر خود در بندید  
 که باری چیست در خاطر پدر  
 که نشناسد ز نفع خود ضرر  
 نمیدانیم که طفلی چو امید  
 که طفلی جز طفلی دانست امید  
 هر یک چند بر باشد دروغی  
 دهد زان کوه خود را قروغی  
 خوردان پر مسکن زو فریبی  
 شود از صحبت او ناسکیبی

کنز

کند قلع نکو پیوندی ما  
 بود مهر پدر فرزند می ما  
 پدر کردست از این سان سر بلند  
 نپند اینقدر رخسار چسند  
 هوس دارد که از ما نیگر کمالک  
 بیچاره پیش او افتیم بر خاک  
 نه تنها ما که مادر باید رهم  
 نباید جاه حوی اینقدر رهم  
 پدر را ما خرداریم بی او  
 پدر را ما هوا داریم بی او  
 اگر در ذات در صحرای شبانم  
 و کرب شب خانه اسرا پاسبانم  
 بر اعدا قوه بازوس از فاست  
 بر احباب بود و پیش از ما  
 پدر بلذت چو حاصل غیر اندو  
 هاده بردن خود بار چو نگو  
 شب و روز از غمش چیران نشسته  
 به پیش روی و بکس نشسته  
 بجز چلک کری ندوی چد بدنا  
 کس این سان بر سر ما بر کزیده  
 بیانا کار خود در چاره سازیم  
 بهر راهش توان اواره سازیم  
 چو ما با بر سر غمخوار کز نیست  
 دوا میخوار کز نیست  
 بیاید چاره ساز بر اگر نیست  
 ز فتنه اختیار چاره از دست

چو خاری بر دعد از شور بخیزد  
 بیاید کند ناکشند در خنی  
 بقصد چاره سازی عهد بنشیند  
 بزم مشورت بیکجا نشیند  
 هم گفتند هر یک زان مغالی  
 نهادند در میان قیل و قال  
 مشورت کردند بر آنکه هر که خست  
 تنگ آمد بر او آن کس بداند  
 چو ایله مشکلی پیش خرد مند  
 کزان مشکل فند در کار آید  
 کند عفل در کبا عفا خود پار  
 که نادر حلالان کرد دعد د کاد  
 ز یکشمعش بکمر نور خانه  
 فروزد شمع دیگر در میان  
 ولی هست این سخن در دست  
 بصد در استی بالانشینان  
 ندر ایگر و حریفان کج اندیش  
 که کرد از دو کج رو کج و دوش  
 چو مجلس ساختند خوان بسف  
 برای مشورت در شان بومف  
 یکی گفت از حسره خون نما  
 بخون ریزش باید جمله انگیز  
 ز دشمن ریز خود چون باقی د  
 که از دستش بخون ریزی توان  
 چو کرد و کشند ز جهان ماند اینرا  
 ز کشته بر نیاید هرگز آواز

بکاف

یکی گفت این سر بید بخت راوی  
 که اندیشم قتل بیکجا  
 اگر اسب جفا دانیم آخر  
 نترکشن مسلمانم آخر  
 عرض زین بقعه بیرون بردن  
 نترکشن باز درن با مردن او  
 همان به کافکشم از پیدر دور  
 بجا پادادی محروم و همچو  
 بیایانی در و جز دام و ددنی  
 بجز رویاه و کرک از نیک و بد  
 نباشد اب او جز اشک نومید  
 نباشد تا ان او جز قرص خوشید  
 ندر روی سایه جز در شب تار  
 ندر روی دبیری جز شتر خار  
 چو بچندانان آرام کپرد  
 بمرک خوشبین بی شک همبرد  
 نکشته نبع مان کین بخوش  
 در هم از نبع فی نیک و فسوش  
 در کوفتا که قتل دیگر است این  
 چو جای قتل از ان هم بدتر است  
 بیاید ز پر خشم جان سپردن  
 هست از کرسنه با فشنه مردن  
 صواب است کاندرد در نوردن  
 طلب دار هم چاه شک و نارید  
 ز صد عزت دجا افکنش  
 بصد خاری در ان چاه افکنش

بود کا نجا نشیند کار وانی  
 براساید دوران مقل زمانی  
 بچاه اندر کسی دلوی گذارد  
 بیجای با زبان چاهش برارد  
 بفرزندش کرد با غلامی  
 کند در بردن وی نیز گامی  
 شود پیوندا و زانجا بر سیده  
 بوی از ما کردی نارسیده  
 چو گفتند قصه چاه پراسب  
 شدند آنان هر در چه سر  
 ز قهر چاه مگر خود ناکاه  
 هر بی ربه مان رفتند در چاه  
 گرفتند باید در در حل تفاتی  
 بران نند و بر کردند اتفاق  
 وزان بس روی کار خود گمان  
 بفر دادند این کار دادند  
*زین مرآت پیشین در هر حق است که کس می شناسد از این سخن آید*  
 جوان مردان که از خود و تنگ  
 بکنج پیچودی بنشیند گمانند  
 ز قهر طبع و کید نفس پاکند  
 برای درد و کوی عشق خاکند  
 نه زیشان درد دل مردم غبار  
 نزار مردم بر ایشان هیچ باری  
 بنا سازی عالم ساز کارند  
 هر باری که آید بر داری

بجز

چو شب خسبند بی کین و سپزند  
 سخن سان که شب خسبند خیزند  
 حسد و دزدان بوسف با امدان  
 بکاردیند خرم طبع شادان  
 زبان پر مهر و سینه کینه اندیش  
 چو کرکان نمان در صورت مهر  
 بد یاد آید را حرام بستند  
 بز انوی رب پیشتر نشینند  
 در ز کف و تملق باز کردند  
 ز هر جانی سخن آغاز کردند  
 رسانند تا اینجا سخن را  
 بیان کردند هر نو کفن را  
 که از خانه ملاحت خاست مارا  
 هوای دغفن صحر است مارا  
 اگر باشد اجازت قصد داریم  
 که فرود زد در صحر اگذاریم  
 براد بوسفان نور دو دیده  
 ز کم سالی بصحر اکم رسیده  
 چپاشد کوی با همراه سازی  
 بجهر اهدش مارا سر فراری  
 بکنج خانه منده روزنا شب  
 فارسیله غذا بر نفع و بلع  
 کھی با اوره صحر انور دیده  
 کھی بر پشت کوه بیشه کردیم  
 کھی از کوسفندان شهر دیده  
 کھی شپری بن و خندان شهر دیده

ز قرش سبزه بازی کاه سادیم  
 هر لاله بیازی زاه سازیم  
 دیابیم از سر لاله کلاهش  
 کنیم از فون پوسف جاوه کاهش  
 زده بالابان کبک دلمان  
 میان سبزه سان پیش خوامان  
 بیکی کله اهو چیرانیم  
 بیکی کرک ز زهره دانیم  
 بود طبعش کزانها شاد کرده  
 فاندوه وطن ازاد کرده  
 ز خو کچه هزارا عیب سازی  
 محمد طبع کوه کج بیازی  
 چو بقویب بن سخن شستیدان  
 کوبیان رضا پیچید از ایشان  
 بگفتا بودن وی کی شنیدم  
 کزان کرد درون اندوه مندم  
 ازان نوسم کزوغا فاشینید  
 ز غفلت صورت حالش نهینید  
 درین در پونب دشت محبت انکیز  
 کهن کرکی برود اندان کند پیز  
 بدان مازک بدن دندان رساند  
 تفسر ابلا که جانم ادراسند  
 جوان افسونگران اینرا شنیدند  
 ضون دیگر او نود در میدند  
 که ما سخن زانسان مست را  
 کرده بن بگرکی بر نیاییم

مکرم

نکرک ارشی مردم خار باشد  
 به پیش ما چه رو به خار باشد  
 چو زیشان کرد بقویب بن سخن  
 زغلا دانکن بن کرد به خاموش  
 بصحر آوردن پوسف رضا داد  
 بلا وارد در بار خود صلوات داد  
**بزرگوار کرد خا انداخته ای**  
**بزرگوار کرد خا انداخته ای**  
 قضا زین پنج دو لابی کهر زنی  
 بچاهی افکنده ماهی دل افزونی  
 غزالی دود با فوجان چونده  
 هندی در پنجه کرک درنده  
 چه پوسف ابدان کرکان سپرند  
 فلک گفتا که کرکان بزه بردند  
 پچشمان پد ز نای نمودند  
 ز بکله بکر بمهرش می فرزند  
 کھی ان بوسر دوشش کرفنی  
 کھی این بک در اغوشش کرفنی  
 چوپا در دامن صحرا افسادند  
 بود دست جفا کاری کشادند  
 زدوش مرحمت بازش فکندند  
 میان خار و خارش فکندند  
 برهنه پا قدم بر خار میزد  
 بکل از خار و خس سها ویزد  
 فکند کفش ره بر خار میگرد  
 کف سپهرین زغاره پاره میگرد

و

و

کف پائی که مپسودش زکالتک  
 زخون درخار و غار اکوش کلانک  
 چومندی پس از آن ده سینه  
 طپانچه کردش رخسار رنجبر  
 بدینغ قطع با دان دست کوناه  
 که سر نیچه زند بر نیچه ماه  
 چورغی پیش کردی زخم سپید  
 هتاش چون رخ بدخاه سپید  
 ببسته از فغا اولست سی  
 که بدید از فغا از وی شکستی  
 چوب ایشان شدی بپا و بپا  
 رسیدی مالتش کوشش زهر  
 کسی کان کوشش اما لدا نکشت  
 خرا نکشتش مبادا هیچ درمش  
 بزاری هر که را دامن کشیدی  
 بدینزاری که پباش در پدی  
 بگره هر که را در پافتادی  
 بخنده بر سر او پافتادی  
 بناله هر که را از کردی  
 نواهای مخالف ساز کردی  
 چوشد نومید از ایشان ناله برد  
 زخون دیده بر کل لاله میکاشت  
 کھی درخون و که درخاله میخفتند  
 کجائی ای پدر را خراجی  
 زحال من چنین غافل جرائی

بیانگر

بیانگر کینان زاده کاشرا  
 زیرا عفل و دین افتاد کاشرا  
 که با کام دلک در دل چندانند  
 کف الطافی تو چون میکذارند  
 کلی که زوضه جانند مپسود  
 برو باران احسانت چیکند  
 چنان از فتنک در تاب مندا  
 که فی زنگ اند روی آب ماندا  
 هتال ناز پرورد بهشتی  
 که در بستان سواي عمر کشتی  
 چنان از یاد جو را فزاده بر خا  
 که ز جوید بلند می خار و خاشاک  
 مھی کز وی شبنم را نور بود  
 ز غلته های دوران دور بود  
 رسیدش از فک ز انسان و با  
 که جوید لمعد نور از هلالی  
 برین سان بود حالش ناسخ  
 و وصلح و زان سنکین دلان  
 از زوی و زبشان سخن بود  
 از کوی و زبشان سر کوی  
 زنا که بر لب چاهی رسیدند  
 زرقن بر لب چاه ارسیدند  
 چھی چون کور ظالم شک و پیره  
 زنا بر یکیش چشم عفل خیره  
 لب و چون دهان اردهائی  
 پی توه از برون مردم ربائی

در و خش چون درون مردم از آن  
 برای مردم از آوری پراز غار  
 مدار نقطه اندوه دورش  
 برون از طافت اندیشه غورش  
 محبتش پر کند درین مرکزش دور  
 هواش بر عقون چشمش شور  
 نفس زن گرم و بکدم نشو  
 نفس با بر نفس زن ره به سنی  
 چو ایشان دفع آن کار چهره هوا  
 پسندیدن آن نا بجهر چه هوا  
 در کار از جفاشان داد برد  
 بنوعی ناله و فریاد برداشت  
 که کران سنکر معلوم کشی  
 ز سوزش نرم نراز موم کشی  
 دل آن ساز نیز آهنگر شد  
 دل چون سنگ ایشان سنگتر شد  
 چکویم از جفا ایشان چکر نه  
 دلم ندهد که کویم آنچه کردند  
 بران ساعد که کر بروی سپید  
 حر بر خلد از آن از اردیدی  
 رسن بستند از موی بر پیش  
 بو شد هر سر موی یکی نیش  
 میباشد که بودی موی ما  
 به پیشمین ریشمان دادند پو  
 کشدن از بدن پیر آهن او  
 چو کل از غنچه عریان شدن او

بقدر خود بریدن از مدارت  
 لباسی تا بدامان قیامت  
 فرو او بچشند آنکه بچاهش  
 در آب نداختند از نهد راهش  
 ز خوبی بود خورشید جهاننا  
 فکندش چرخ چون خورشید  
 برون از آب در چه بود سنگ  
 نشین ساخت آن را بید برنگ  
 چه دولت یافت بنگر آن سنگ  
 که کان کوهری شد بنگر آن سنگ  
 ز لعل بیکه از شش شکر آبین  
 شد آن شود با هر چه شکر آبین  
 شد از نور بخش آن چاه روشن  
 چو شب روی زمین از ماه روشن  
 شهبام کسوان عطر سایش  
 عقون ترا برون برد از هواش  
 ز قرطعت او هرگز نند  
 سوی سوزاخ دیگر شد خوند  
 بنوعی نند برهن پیراهنی بود  
 که جلدش را از آتش مامنی بود  
 فرستادش با بر ابراهیم رضوان  
 از آن در شد بر و آتش کاستان  
 رسید از سده جبریل امین  
 ز بازوی ویان لغوید بکشود  
 برون او بود از آنجا پیر همترا  
 بدان پوشید آن پاکیزه نوا

ازان پس گفت ای همجو و غمناک  
پسیامت میرساند ایزد پاک  
که روزی بن خبانت پیشگان  
کردی ناموایانند بشکام  
ز نودن ریشتر پیشت رسانم  
فکنده پیش سر پیشت نشانم  
بریشان این جفاها را شمار  
وزیشان حال خود پوشیده <sup>دارند</sup>  
نودانی موبو کا ایشان کجاستند  
سرموی نورا ایشان ندانند  
ز جبریل این سخن یوسف شنید  
ز نوح محنت خوان بر اسود  
نمودان تخت سنگش تختگاه  
خشت انجامد تیکو بخت <sup>ساز</sup>  
بیشکین دادن جان خویش  
ندیم خاص شد روح الامیر  
**بیت کافران بجان یوسف فرزند عالم انبیا او متوکل است**  
بنامیزد چو فرخ کاروانی  
کزیشان اب جوآن کاروانی  
چو دلوی برکشد تا که ز چاهو  
شود طالع ز برج دلوماهو  
سه روزنامه در چاه بود تا  
چوماه نخشب نده چاه نخشب  
چو چارم در زانین فرزند نیوکا  
بر آمد یوسف شوقه در چاه

نیک

زمد بن کاروانی رخ نیشد  
بغزم مصر با بخت خمبسته  
ز راه افتاده دورا بخاندند  
پی اسودکی محل کشادند  
خوشان کرم که رو ارد بجائی  
که باشد هم چو یوسف همما  
بگرد چاه غم نگاه کردند  
بغصدا برود چاه کردند  
تخت آمد سعادت مند مردی  
دیسوی ب جوان ره نوردی  
بنار یکی چاه ان خضر سپها  
فرود بخت دلواب پهای  
ب یوسف گفت جبریل امین خبر  
زلال رحمتی بر تختگان ریز  
خشبین ددد لو چون خوشبید <sup>بان</sup>  
ز مغرب سوی مشرق شو <sup>شوا بان</sup>  
کجا چاه را در افق کن  
افق را باز نورانی شو کن  
ز رویت پر تو عالم بر افکن  
جهان را از سر نو ساز و کن  
روان یوسف ز روی سنگ بو  
چو اب چشمه اندر دلونبست  
کشیدان دلورامرد توانا  
بقدرد لو وزن اب دانا  
بگفت امر و زد لوما کزانش  
بهن خواب چیزی اندرانش



جوان ماه جهان ادا بر آمد ز جانش بانگ یا بشتری بر آمد  
 بشارت کر چنین ناریک چاه بر آمد بر جهان افروز ماهی  
 بشارت کر میان چشمه شود بر آمد با ز شور یکی دور  
 دران صحرا کلی بشکفت اورا ولی از دیگران بنهفت اورا  
 شانی جانب منزل کفش برود بیاران خودش پوشیده پیروز  
 بدی چون نیکبختی کسب یابد اگر پنجهان ندارد در نجیباید  
 حسودان هم دران نزدیک بود ز حال او نفحص می نمودند  
 همین بردند دایم انتظارش که ناخود چون شود انجام کارش  
 ز حال کاروان آگاه گشتند خبر جو بان بگرد چاه گشتند  
 نهان کردند بوسفر انداخت برون نامد ز چاه اصل صد  
 بسوی کاروان کردند اهنک که ناردند بوسفر افرانچانک  
 پس از جهد تمام و جهد بسیار میان کاروان آمد بدیدار  
 گرفتندش که باز آبنده است سر از طوفی و یا آبنده است این

بکار

بکار خسته است آمدست پیوسته ره بی بگر بختن کبر در بگر چیده  
 ز نیکو خدمتی فارغ نهاد آ فروش همش اگر چه خانه زاد آ  
 چو کور بندد بد بند کوشش ز نیکوئی کند بد بند کوشش  
 بدان باشد که بفروشی هم پیش نداری از بدی در ثواب و پیش  
 در اصلاحش ازین بس مینگواند بهره نیست که باشد منفر و شیم  
 جوان مردی که از نپرد بر کشد باند کسب غمی زایشان خریدش  
 بمالک بود مشهوران جوانمرد بفاسی چند مملوک خودش کرد  
 وزان پس کاروان می آید بشند بقصد مصر در می آفتشند  
 زبان کاران که جنس جا بفرشند چنان جنسی چنین از زانقرو شدند  
 خراج مصر بکد پدار از وی مناع جان و یک کفنا از او  
 ولی نرخ را بقوب دانند ز اینچنان خریداری توانند  
 دهد کسب سعادت ناخوردند سنانند رو کشیده در هیچ چند  
 بر او درین مالک بود رفدا بجوانی مصر و پادشاهان خبر کردت

چو مالک را برون از دست  
فرود شد یا ازین سودا بکنی  
نی آمد بروی آن دل آرای  
در آن ره بر زمین از شادین  
پهوش جان همی پرورد و مهر  
دو منزل را یکی مپگرد و مهر  
بصیر آمد چو زرد پاک زره دو  
میان مصریان شد قصه مشهور  
که مالک نیک انداز سفر باز  
بعبانی غلامی کشد و مساز  
بیج بنکوئی نایبده ماهی  
بملک دلبری فرخنده شای  
ندیده با هزاران دیده افلاک  
چو او نفسی بصورتی جان خاک  
چو شاه مصر این آوازه بشنید  
از آن غیرت بسی بر خویش پیچید  
که خاک مصر بسنان جمال آ  
ببازگشای این بسنان محال آ  
کلی گرز و فخر و وس خیر د  
ز شرم رویشان بر خاک درپرد  
عزیز مصر را گفتار و ان شو  
با استقبال سوی کاروان شو  
بچشم خود ببین آن ماهر ودا  
بیاورد و بدین درگاه او را  
عزیز مصر رود و بار و انگور  
نظر در روی آن آرام جان کفر

چنان

چنان دیدار او از خود برپوش  
که بنزد خواست تا آورد سبوحش  
ولی پوسف سرش از خاک برود  
بپیش روی خویش بجهان بگذر  
که هر جز پیش آنکس خم مسباد  
که بر کردون ز سر و منت نهاد  
عزیز آنکه ز مالک شد طلب کا  
کثیر از نادشاه جهاندار  
بگفتن از آمدن فکری نداردیم  
ولی از لطف تو آمد و ادریم  
که ما را این فرمان معاند در دار  
بسا پیش درین منزل گذاریم  
بود روزی سه چار اسوده کرد  
که از پنج سفر بیخواب و خردیم  
عباد از روی و چون ازین بشو  
نن پاکیزه سوی شاه پوسیم  
عزیز مصر چون این نکت بشنید  
بجزه نکاری شهر باز کردید  
بشاه از حسن پوسف شمه گفت  
بغیرت ساختن شاه شهر اجند  
اشان کرد که خوبان هزاران  
ببازار ملک خوبی شهر یاران  
همه ز بن کله نهاده بر سر  
همه ز رکش قبا پوشیده در بر  
کمرهای مربع بر میان شان  
بمخند و در شکر در پزی دهان

چه کلا از کاشن خوبی بچینند      ذکار و بان مصری بر کونینند  
 که چون از بند بوسفر ایبا زاد      کشدش عرض بر چشم خردار  
 کشند اینها بدین شکوه و شکر      بد عوی دادش صف دره قفا  
 شود که خود بود مهر جهان کرد      ازین انش زخان با دارا و سرد  
**باب نیک در بند بونق علی بن ابی طالب و غیاث اسیران و غیره انوار خوبی**  
**شستری بقصد باکر شاه مصری بر روی جوش نشسته از اهل**  
 بچادم روز بوسف و عد خود      چوز دان ساحل بنی فلک سر  
 بوسف کف مالک کای دل آرا      تو چون خور کتا ریند که جای  
 ز خود کن کرده داشتند شو      ز خالک بنی راده ابرو و شو  
 بچک مالک ان خورشید تا با      بسوی بنی شد ما ایش تا با ان  
 بزیر پیرهن برد از برون دست      مهن را پرده بنی افوی دست  
 کلاه زرقشان از خرقی نهاد      ز ذرین بینه خور زان شب ز  
 کشید آنکه چنان پیراهن از تو      که جنبش غریب مده شد دلش ز تو

نمودن دوش و بران عطف من      چنان کرد و کرد و من صبر زدن  
 از ان بنی کون بسند بچینند      چو سبهن سر و آمد بر لب بند  
 ز چرخ بنی کون برخاست فریاد      که شد بند از قدم آن مه آباد  
 بجای بنی من بودی چه بودی      ذیابوش من اسودی چه بودی  
 بران شد که خود را افکند پشتر      برود بنی ز برد چشمه خویش  
 زیند چشمه خود چون سزایش      طغیلا بنی شو بد دست و پا پشتر  
 بد را با نهاد از سوی ساحل      چو مه در برح ابی ساخت ساحل  
 بطاعت بود خورشید جهان تا      چو نیلوفر فرو شد اندران آب  
 نقش در آب چون عریان در راه      بتن اب روان را جان در آمد  
 کشاد از هم مساله که توان ترا      بیازنجریست اب روان را  
 مهن ساخت بجهت خواهد      مغیر دای از مه تا ایماهی  
 کھی مپنجت از دست اب بر سر      ز پروین ماه را می بست ز پرو  
 کھی مپداد از کف ما ایش کلا      ز پنجه شانه میند شاخ سنبل

چو کرد از روی چو کله از تن <sup>شید</sup>   
 چو سوی از کتک و پیل بر دست   
 زعفرش دار مالک پیرهن <sup>خا</sup>   
 بچلیاب سمن کالر ایبار است   
 کشید آنکه پیرد پای زرکش   
 بچند بن نقه های خوش منقش   
 بزین نایج مهر افاد ریشکست   
 که بند مرصع بر میان بست   
 فرو او بخت زلفین دل او   
 هوای مصر از آن شد غمزه امیز   
 بدان خوبش در هوج نشان <sup>ند</sup>   
 بقصد مصر شد مرکب بر اند <sup>ند</sup>   
 نمود از مصر بیرون تخکاو   
 که انجامه کشیدی رخ کا <sup>ط</sup>   
 بی پیش خیل خوبان صف کشید <sup>ند</sup>   
 پی دبار یوسف رسید <sup>ند</sup>   
 فزایخت ز هوج فزادند   
 جهانی چشم بر هوج سنا <sup>ند</sup>   
 قضا بود بر نوره آن روز   
 هفت اقطاب عالم افروز   
 یوسف گفت مالک کی <sup>ارام</sup>   
 ز هوج نه برودن تخک کلام   
 نو خورشیدی ز عارض <sup>بکشد</sup>   
 پرده   
 چو یوسف برج هود جرایبار <sup>ست</sup>   
 چو خور بر چشم مردم <sup>خست</sup>   
 پر توان <sup>ند</sup>

کان شد ناخوار از کافران <sup>ست</sup>   
 که طالع کشید از پیل سجاد <sup>ست</sup>   
 نظر کردند از مهر جهان <sup>نایب</sup>   
 بدانشند کردی نیست این <sup>تا</sup>   
 هنوز اندر پس بر است <sup>منو</sup>   
 ز روی یوسف است این <sup>نایش</sup>   
 ز چهره کف زنان اهل <sup>نظاره</sup>   
 فغان برداشند از هر <sup>کناره</sup>   
 که باز بست این فرخند <sup>خبر</sup>   
 که مامست از او شد <sup>هم</sup>   
 بیان مصر سر در پیش <sup>مند</sup> <sup>ند</sup>   
 ز لوحش حرف نوح <sup>خوش</sup>   
 بلی هر چه بود مهر <sup>اشکارا</sup>   
 سهارا جز همان <sup>بودن</sup>   
 چو با <sup>را</sup>

**رسیدن ز تاج بدگاه پادشاه مصر و سبب غلبگی**  
**بر رسیدن و جمال دل امرای یوسف در بدت**

ز اینجا بود ازین معنی <sup>فی</sup>   
 دل <sup>کرونا</sup>   
 یوسف مد بکد <sup>متر</sup>   
 ولی چنانش ازین معنی <sup>خبر</sup>   
 ز داغ شور و سوزی <sup>بگوش</sup>   
 نمیدانست کان شوق <sup>از کجا</sup>   
 بصر اش <sup>برون</sup>   
 تا <sup>ان</sup>   
 ز دل بیرون <sup>دهد</sup>   
 خانه <sup>ده</sup>

بسختی چند روز آنجا میر برد  
 برون محنت بیسی دندان ببقشرد  
 گرفت اسباب عیش و شرمی پیش  
 ولی هر لحظه شد اندوه او پیشتر  
 چو در صحرای بحر من سببش افتاد  
 ذکر باره بخواند سببش افتاد  
 بهر شیت باورگی هو دج نشین شد  
 بنمیر لکاه خود در حلت کزین شد  
 اگر چو روی در منزل کشت بود  
 نظر بر ساحت قصه شمس بود  
 چو دیدان اینجمن گفت بن چه غوا  
 که کوی رسوخ از مصر بر خا  
 یکی گفت این مده فرخنده نای  
 بساط عرض کنعان غلامیست  
 غلامی نبر که رخشان افتاد  
 بدار الملک خوبی کامیابست  
 ز کجایا من هو دج بر انداخت  
 چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت  
 بر آمد از دلش بیخاست فریا  
 ز فریادی که زدیم خود بیفتا  
 روان هو دج کشان هو دج  
 بخلاوتخانه خاصش رسانند  
 چند متر که کشان خلوت باز  
 ز حال پیچودی آمد بخوبی با  
 از و پر سبید دایه کی دل افروز  
 چرا که دی فغان از جان پر تو

تبریز

لب شهر بن با فغان چون کشاد  
 بدن تلخی جز اینجو فنادی  
 بگفت بهم بریان فادر چکویم  
 که کرد داف من هر چه کویم  
 در آن مجمع غلامی را که دیدی  
 ز اهل مصر و صفای شنید  
 ز عالم قیلد کاه جان من اوست  
 قداش جان من جانان من آد  
 بخوام روی رنیا او نمود است  
 شکست از جان شهید روی ربود  
 بن در تب بدل در نای از قدا  
 زده غرق خون نای تویم  
 درین کشور ز سودایش فناد  
 بدین شهر از تماش فنادم  
 زغان و مان بر او آره او خشا  
 درین اوارگی پیچاره او خشا  
 بهر محنت که دیدی چند نسا  
 که بود از راحت کینی ملام  
 هلا زار روی روی او بود  
 ز شوق قامت در بجوی او بود  
 ز کوه افروز بود بار من امروز  
 ندانم چون شود کار من امروز  
 صد من شاه ابوان که کرد  
 بر رخ شمع شبستان که کرد  
 کدامین دیده کرد در روشن  
 کد امین خانه کرد در کاشن  
 از وی

که باید از لب جان بخش او کام  
 که کرد در دنیا سر و سر او کام  
 کند جعد مشکبش که با فد  
 ز وصله بخوابد پیش که لا فاد  
 که باز در حاصد خود در بختا  
 که سازد کحل دپله خاک پاشر  
 مرابه کرد از وی حال پانی  
 رسد دستم بدین اقبال پانی  
 چو دایه اش او دهد که چپش  
 چو شمع از افش او زار بکوشش  
 بگفت اشبع سوز خود همان  
 در غم شب رنج روز خود هماندا  
 صبوری پیشه کردی روزگار  
 مکن امر وز هم جو صبر کاری  
 بود که صبر است بر اید  
 زابر بهره خویش پیدا بر اید  
**بمیرضی در آن کتاب مالک بود از آن بدین کتاب استماع مشا و مشا و مشا**  
 چو خوش و طبی و خرم روزگار  
 که باری بر خود از وصله پار  
 بر افروز در چرخ آشنائی  
 دهائی باید از داغ جدائی  
 چو پوسف شد بخوبی کرم بازا  
 شدندش مصر با بکسر خود  
 چو چیزی که هر کس دست داشت  
 در آن بازار بیع او هوس داشت

شبهه

شبنم که غمش زالی بر اشفت  
 نبتد و بهمانی چند میگفت  
 همین پس که چرم کاسد قفا  
 که در سلك خریدار افش باشم  
 منادی بانگ میزد از بخت و آ  
 که میخامد غلامی بیکم و کاسه  
 رخ او مطلع صبح سعادت  
 لب او گوهر کان ملاحظت  
 ز بهای صلاحتن چهره پر نور  
 با خلاق کرامش سینه معصوم  
 نبارد بر زبان جز راستی هیچ  
 نباشد در کلام او خم و بیج  
 یکی شد مران میانه اول کار  
 یک بدزه زر سرخس خریدار  
 از آن بدزه که چون خاکی شمشاد  
 بیانی از دست زر هوار او  
 خریداران دیگر خوش مراندند  
 بمنزله گاه صد بدزه رسانانند  
 بران افزود دولتند دیگر  
 بقدر روزن پوسف مشک از  
 بران دانای دیگر ساختن افزون  
 بوزن فشر اعد ناب و در مکون  
 بدین قانون ترقی مینمودند  
 ز انواع تفاسیر مینفردند  
 ز لجاجت ازین معنی خبردار  
 مضاعف ساختن هار اینند

خریداران دیکر لب بر لبند پس زانوی نومید و فشنند  
 عزیز مصر را کفتای نکو کار بر و بر مالک این قیمت بی پشما  
 بگفتا آنچه من دارم دقت ز مشک و گوهر و زرد در خزینه  
 یک نیمه بجا پیش در نیاپد ادای ن تمام از من کی اپد  
 نزلتجا داشت در جی پرتز کومر نه در جی بلکه بر جی پر ز اختر  
 های هر کهر زان در جی مکتون خراج مصر بودی بلکه افزون  
 بگفتا کین کهرها در بجا پیش بدای کوه جاتم فدایش  
 عزیز آورد بازار نوهبانه که داد مبدل او شاه زمانه  
 که در خپل وی بن پاکیزه <sup>مشا</sup> بود سر و قدر دیکر غلامان  
 بگفتار و سوی شاه جهانداد خون خد منگزار بر ایچا ار  
 بگو بردل جز این بندی ندان که پیش دیده فرزند ی ندانم  
 سرافرازی قزاقین احترام که اید ز بر فرمان این غلامم  
 بی بیم اختر نابند باشد مرافزند و شه را بنده باشد

پیش

چو شاه این نکتہ بختیاد بشتند زبذل التماس سوره پیچید  
 اجازت داد تا حالی خریدش ز مهر دل بفرزند ی کز پندش  
 بیوی خانه بردش خرم و شاد ز لختا شد ز بند محنت ازاد  
 بمرکان کوه شادی همی سفک در چشم خود همی مالبد و میگفت  
 بیدار دست یارب با بخت است که جان من ز جانان کامیاب است  
 نیشهای سبکی بود امیدم که کرد در روزی این روز بشتند  
 شبر اصبح خبر روزی برآمد غم در پنج شبان روزی برآمد  
 شدم با نازنین خوش همراز سر ز اکنون که بر کرد و ن کنه ناز  
 درین محنت سر اینم چون کین پس از بر مردکی خرم چون کین  
 چو بود ماهی در مائت اب طیان در دیان و نفسان از غم  
 دوامد براز سپید کرامت بدر بار دازان و یکم سلامت  
 که بودم کهری در ظلمت شب رسیده جان ز کمر ا هم بر لب  
 برآمد از افق رخشنده ماهی بکوی دولتیم بسنود راهی

که بودم خفته در بستر مرگ      خلسه برد که جان نشتر مرگ  
 در آمد ناگهان خضر از دین      بر آب زندگی شد رهبر من  
 بچال الله که دولت با هم کرد      زمانه ترک جان از اربابم کرد  
 هزاران جان فدای آن نکوکار      که او را این چنین نقدی بیا  
 جوغم که خفه گوهر شکستم      چو آمد معدن گوهر بدستم  
 پیش نقد جان گوهر چو باشد      طفل دوست باشد هر چو باشد  
 جمادی چند دادم جان خور      بنا میزد عجب از زبان خوردم  
 کی از نقد خود آنکس بهره بیند      که عیبی بدهد و خر مهر چینه  
 اگر خر مهره داید رود کردم      چو عیبی آن من شد سود کرد  
 بشیر قکوت این اسرار مبیند      سرشک از چشم گوهر بار مبیند  
 گهی در روی بوسف لال می بود      ز داغ هجره فارغ بال می بود  
 که از هر کد شنید یاد می کرد      بومدش خاطر خود شاد می کرد  
**دانشدار خضر باز غنایم از آنکه کویا و جمال تیر خورند از دست غایبنا**

عشق

**عاشق جمال بیوفایان آینه خفته بدین امر جان بختی سید**  
 زلفها عشق از دیدار خیزد      بسا کین دولت از گفتار خیزد  
 در اید جلوه حسن از ره کوش      ز جان ارام بر یابد ز دل هوش  
 ندرد پیش ازین دلاله کاری      که گوید قصه ز بیانکاری  
 ز دیدن هیچ اثری در میانه      کند عاشق کسان را غایبانه  
 بملک مصر ز بیاد ختری بود      که شد عادیان را سروری بود  
 زده در جع عقیقش خنده بود      ز شکر خندا و مصر از شکر بود  
 ز بس شسیرین که شکر خدا بود      دل نشکر اندر بند او بود  
 چو شکر بخجی از لعل خندان      شکر آنکشت بگرفتی بدندان  
 شکر بود از دهانش بادل شک      نبات از رشک لعلش شیشه  
 چو در لطف از نیاتش لب فوره شد      نبات اندر دل شیشه کره شد  
 نبات از چند دای شیشه دل      نمیشد بآب لعلش مقابله  
 نبود این ز لعل می پرستش      که با آن پردلی آرد شکستش



جهان دانسته بودان غیر شو  
 ز شهر بن سگرو مصر پر شو  
 سران مصر در سو داشت بودند  
 بنان شهر ناپرواش بودند  
 ولی بر چرخ مپسودا خبر او  
 هر کس در نمی آمد سر او  
 ز غزال و اسنغناى جا هر  
 نمی افتاد سوی کس نگاهش  
 حدیث یوسف و حسنش چو  
 شنید<sup>شد</sup> بمراه روی و حسنش بچینید  
 چو شد گفت و شنید او بیای  
 شدن اندیشه محکم در دل و  
 بدیدن مپاش افتاد از شنید  
 بلی باشد شنیدن مپاردید  
 نصاب قیمتش معلوم خود<sup>خست</sup>  
 ز تربیب نصابش دل پر داند  
 هزار اشهر هر یکزه گوهر  
 پرازد بیا و مشک و گوهر و  
 ز انواع نقایس هر چه بودش  
 که دادن در بها لا بنی نمودش  
 مرتب کرد راه مصر برداشت  
 بجز آن از زخا بر هیچ نکنداشت  
 فناد از مقدمش آوازه در  
 بر آمد های و هوی ناز  
 بمصر آمد سری در راه بو<sup>سف</sup>  
 خبر پسران ز جولا نگاه بو<sup>سف</sup>

چو کلاه

چو از جولا نکر یوسف نشان<sup>فتش</sup>  
 دل خرم بیوی و عنان نافه  
 حالی دید پیش از مکه دراک  
 چو جان زاود کی اب و کلابک  
 بکشی مثل او نابد هرگز  
 ز کس مانند و نشیند هرگز  
 تخت از بددن او بنحو افتاد  
 ز ذوق پیخودی کشت از خود<sup>ازاد</sup>  
 وزان پس بهوشی هشیان<sup>ورد</sup>  
 ز غاب غفلتش بیداری او<sup>ورد</sup>  
 زبان بکشود پرش کرد اغا  
 جوان هر جت زان کیخنده راز  
 بگفت ای ز نوکار بنکونی و<sup>است</sup>  
 بدین خوبی جلال را که ارا<sup>است</sup>  
 که لامع ساخت خوشید چین  
 که آمدن من مده خوشه چین  
 کد امین باغبان سر و نوا<sup>خست</sup>  
 کد امین باغبان سر و نوا<sup>خست</sup>  
 که زدی پر کار طاف ابر و بیا  
 که داد این ناب بنید که سو<sup>بیا</sup>  
 کلا سیراب ثواب از کجا خورد  
 بدین ایش در بر پستان کپر<sup>ورد</sup>  
 سیر و ن خوب رفتار کی که او<sup>خست</sup>  
 بلعلک نقر کناری که او<sup>خست</sup>  
 مردوی نولوح نام کسب  
 سر زلف نوحرف خامه کسب

که بینا ز کسرا چشم بکشاد ز خواب نپستی بیدار پیش داد  
 که برود ج درون زد فقل با فو کرد لؤلؤن آمد روح را فوون  
 که کندن در زخمندان چاه غنچه که آب زندگی کودش لبالب  
 که خال غنچه نیت زد بر خسته نشین ساخت را غیر بکالدا  
 چو بوسف این سخنها کرد از کو غذای جان فساندا ز چشمه نوری  
 بگفتا صنعت ان صانعم من که از عجزش بر شمی فانعم من  
 فلک بکفقطه از کاک کمالتر جهان بگفتها از باغ جمالش  
 ز نور حکمش خورشید تامل ز جوفد ریش کرد و ز حیای  
 جمالش پاک بود از هر غنچه هفت در حجاب برده غنچه  
 ز درون جهان اینها ساخت ز روی خود بپای عکس  
 پیشش نینیت هر چو بکوست چو نیکی و نیگری عکس رخ او  
 چو دپدی عکس سوی اصله کدیش اصل نبود عکس را تاب  
 معاذ الله زاصل او در زمانی چو عکس او شود بی نور ما

نباشد عکسرا چندان بفای نذار درنگ کل چندان دفای  
 بقا خواهی بروی اصل بکسرفا جوی بسوی اصل بگذر  
 غم چیزی رگ جراترا خواهد که کاهی باشد و کاهی نباشد  
 چو دانا دختر این اسرار شنید بساط عشق بوسف در نور  
 بوسف گفت چون وصف شنید بدایغ نمناپت کشید  
 کرفتم پیش راه ارزو بست ز سر بساختم در جنت و جوی  
 چه در بدم روی توانادم از پای بجان دادن نریاپت زدم رای  
 ولی چون کوه اسرار سفی نشان زان منبع انوار گفتی  
 بجنقی سخن بیکافتی موی مرا از مهر خود بر نافتی روی  
 جباب ز روی امیدم کشود زردی بخوشیدم نمودی  
 کون بر من در اینرا از بازاست که با نوعش و ز بدن مجاز است  
 چو باشد بر حصف چشم بازم به افتد رگ سودای مجازم  
 جز آنکه الله که چشم باز کردی مرا با جان جان هر از کردی

زهر غیر بکسی دل من  
 اگر موی من کرد زبانی  
 بنام کوه شکر تو سفین  
 پس آنکه کرد بد رود وی و رفت  
 بنا کرد از پس رفتن بنجیل  
 دلی از ملک و مال عالم ازاد  
 که ملک و مال وی ناراج کرد  
 بجای نایب از کوه مرمت  
 بجای بسین زین عصابه  
 بن خود زاطلس و اکون خرد  
 بدست وی چو کوه یاد پاره  
 بکج از عبادتخانه ره کرد  
 ز کلین دامن خاکش آورد  
 حرم وصل کردی منزل من  
 ز نورانم بهر یک دستانی  
 سر موی ز احسان تو گفتن  
 بوست از غایب سود وی و رفت  
 عبادت خانه بر ما حل نبل  
 بمسکینان و محتاجان صلوات  
 بقوت بکشتن محتاج کردند  
 فضاحت کرده با فرسود متع  
 بسیر بر بیت دشمن پای نابره  
 لباس بخته اسازند ساخت  
 سفالین سبزه آمد در شهادت  
 ز عالم رود دان محراب که کرد  
 بخاوه بسیر سنجاب کسرت  
 ز غار از پرسر بنهاد با لش  
 دوران مجید بسیر سپرد با شو  
 چو در طاعت کوی عمرش <sup>آمد</sup> سر  
 نینداری که جان از اربکان <sup>ند</sup> داد  
 دلایر دانگی زین زن پیام <sup>ند</sup> موی  
 غم خود خورد اگر این غم نداری  
 بسیر شد عمر در صورت پرسوی  
 هر دم حسن صورت از والی <sup>ست</sup>  
 مزین هر دم قدم در دستک لانی  
 دشمن بر تر از کون و مکان کبر  
 بود معنی یکی صورت هر ازاد  
 پریشانی بود هر باشاد است  
 چو ناب جمله دشمن نداری  
 در آمد کبکی از دردش بنالز  
 بطلعت پای می قشر دنا بود  
 بجاندادن چو مردان خوش <sup>صد</sup> تر  
 فروغ روی جانان دهد <sup>ند</sup> جا  
 بماتم شبوه بین شبون <sup>ند</sup> با شو  
 بکن ماتم کرا این ماتم <sup>ند</sup> نداری  
 دهی زانده بشد صورت <sup>ند</sup> ز نسبی  
 ز خالی هر زمان کورون <sup>ند</sup> بجای  
 ز شاخی هر زمان منت <sup>ند</sup> بنشاید  
 فراز کاخ معنی اشپان کبر  
 بجموعیت از صورت نهاد <sup>ند</sup> وان  
 وزان رود یکی کردن <sup>ند</sup> حصا  
 بهان کزینک او باشی <sup>ند</sup> حصا

ز غار

ز غار از پرسر بنهاد با لش  
 دوران مجید بسیر سپرد با شو  
 چو در طاعت کوی عمرش <sup>آمد</sup> سر  
 نینداری که جان از اربکان <sup>ند</sup> داد  
 دلایر دانگی زین زن پیام <sup>ند</sup> موی  
 غم خود خورد اگر این غم نداری  
 بسیر شد عمر در صورت پرسوی  
 هر دم حسن صورت از والی <sup>ست</sup>  
 مزین هر دم قدم در دستک لانی  
 دشمن بر تر از کون و مکان کبر  
 بود معنی یکی صورت هر ازاد  
 پریشانی بود هر باشاد است  
 چو ناب جمله دشمن نداری  
 در آمد کبکی از دردش بنالز  
 بطلعت پای می قشر دنا بود  
 بجاندادن چو مردان خوش <sup>صد</sup> تر  
 فروغ روی جانان دهد <sup>ند</sup> جا  
 بماتم شبوه بین شبون <sup>ند</sup> با شو  
 بکن ماتم کرا این ماتم <sup>ند</sup> نداری  
 دهی زانده بشد صورت <sup>ند</sup> ز نسبی  
 ز خالی هر زمان کورون <sup>ند</sup> بجای  
 ز شاخی هر زمان منت <sup>ند</sup> بنشاید  
 فراز کاخ معنی اشپان کبر  
 بجموعیت از صورت نهاد <sup>ند</sup> وان  
 وزان رود یکی کردن <sup>ند</sup> حصا  
 بهان کزینک او باشی <sup>ند</sup> حصا

زین کس که در دنیا است و در آخرت با او باخیزد

چو دولت کبر شد دام ز لجن	فلک زد شک بر نام ز لجن
نظر از آرزوهای جهان بست	بخت منکاری بوسف میا بست
ذکر کن جاههای خرد بسیا	بقدش هم چو صدش جت بسیا
مذهب با مجاز دین کرها	موسع هر يك از خشان کرها
چو روز سال هر يك سببند	مهبآ کرد دفاع بال بنشد
هر روزی که صبح بود میداد	بدوش خلقی از نو کشیدی
چو از زواج کردی خسر و زرف	بناج دیگرش از سنی فرق
چو طلا فراخی سرور داشت	با این دگر بسنی میانش
رخ آن افتاب دلفریبان	نشد طالع دور و زان یک کرپا
دو باوان نازه سر و کاشن تا	بیک آفر شد هرگز سر افراز
نست آن پیشکرا یک کریند	میان خود مگر چون فی قد
چو باج زد بفرش بر نهادی	هر از آن بوسه اش بر فرق دادی

کچون

کچون نوحا ک پایش تاج من با	بواج سروری معراج من با
چو پراهن کشیدی برین او	شدی هر از پاپراهن او
نم گفتا ز نو یکتا رسا با	وزان بن چون نو بر خود ابا با
فبا بردان سر و دلا را	چو کردی راست گفتی مر فبا را
که دارم از زوزان سر و کار نک	که هم چون نود را غوشش کشم
که چون جنت کردی بر میانش	کدشتی این تمنا بر زبانش
که کرد ستم کمر بودی چو بودی	ذو صلتش همه در بودی چو بودی
مسلا کپوش چون شانه کردی	مداوای دل دیوانه کردی
هم در باغی از غنبر خام	شکا و جان خود را غنبرین دام
بقصه خورد شام طعمه چاشت	بنعت خوانه خود در وقت شب داشت
مهبآ کرده خانهای ملون	بنعمتهای کونا کون مزین
پی حلواش شد و مغز با دام	کرفتی از لب دندان او وام
برای مپوهای کونه کونه	ز سپهرین سبب و کردی نمون

7

کفی از سینه های مرغ در پیش      کبابش ساز کردی چون دل زپر  
 کفی دادی چو لعل ابد درش      مریا های خاص خوشگوارش  
 چو کردی شربش از شکر ناب      شدی همچو نبات از شرم لواب  
 بهر چویش کزین ها مایل دیدی      روان چون جان خود پیش کشیدی  
 شبانه که کش خیال خاب بودی      ز روز پنج و بیستاب بودی  
 بپیکندی فراتر دل ز پرش      نهادی عهد دیبا و حر پرش  
 هاشم از کله کردی نهالین      کشتی با من از کله بالین  
 ضون خوندی بی افسانه کفو      عباد خاطرش ز افسانه رفیق  
 چو بستی ز کشتی پرده خواب      شدی باشم هلام در لب و تاب  
 دو مست اهوئی خود را تا سحرگاه      چو ایندی بیباغ حسن ان ما  
 کفی باز کشت هم از کشتی      کفی با غنچه اش دمساز کشتی  
 کفی از کله زارش لاله چیده      کفی از کلسناش کل خریدی  
 کرفی که ز نویش چینه اش      کش کرد زدن کشتی چو غیب

کفا با کپوش کردی سخن ساز      که اجمهر شده با کلین ساز  
 مرا ز دیده زان خونابه پاشی      که در بوی با پری هم خاب پاشی  
 بدین افسوس پشت دست خابان      بر سندی شب چو کپوش بیابان  
 بروزان و شبان این بود کاثر      نبود از کار او پاکدم فرارش  
 غش خوردی و غم خوارش کردی      بخا تونی پرسنا پیش کردی  
 بلی عاشق همیش جا نبرد شد      بجان در خدمت معشوق کوشا  
 بمرگان از ره او خار چپند      بچشم از پای و از ار چپند  
 بچشم و جان نشیند ناخراو      بود کافند جوق ناخراو  
 سخن پر داز این شهرین فسانه      چنین ارد فسانه در میانه  
 که پیش از وصل یوسف بود روی      ز لیلای عجیب در دوق و موسی  
 ز دل صبر و زین اولم هر نش      شکب ز جان غم فرجام فرزند

سخن در آن وقت که از کله کاشند ز لیلای این  
 کاشند که از کله کاشند ز لیلای این

نردخانه بکاری بند کشتی / نرد پیرون بکس خویند کشتی  
 مشوه پر اب و دل پر خون هر پند / درون می آمد و بیرون همی پند  
 بد و گفت آن بلند ایال دایه / که ایامه با پی خوش شد سابه  
 میادت از جای چرخ نایب / زینداد زمانه اضطرابی  
 نمیدانم که امروزت چه حالت / که حالت غرق در پای مالات  
 جوان برکی که گرداند نسبهش / که بر یکجا نیند کس مقبش  
 یکی پریشند کاه بر روی / که آن سوا شدش جنبش که آن  
 بیکس منزل ارامی ندارد / بجز کردند کی گاهی ندارد  
 بگویند بقراری ز که داری / ز نور نیکی که داری ز که داری  
 بگفتن من ز خود چه برانم امروز / بکار خوشتر سر کردیم امروز  
 غمی دارم ندانم کین غم از چیست / ز جانم سر زده کین مانم از چیست  
 هفتای دردی از ام بر دست / بجز در و پایامم سپرد است  
 منم خانی بخود ساکن همداری / که پیچید است در وی کرد باد

و خوش

وجودش کر چه از جنبش می نیست / دل از باد حالش آهی نیست  
 چو بوسف هم نشین شد باز لختا / شبان روزی غمین شد باز لختا  
 شبی پیش ز لختا از می گفت / غم داند در پیشین باز می گفت  
 بقربلی سخن بکشاد ناکاه / زبان در شرح راه و قصه حیا  
 ز لختا چون حدیث چاه بشنید / بیان در پیمان بر خوش پیچید  
 فدا داند دلش کاز روز بوده / که جانش در غم جانسوز بوده  
 حساب روز و مه چون نیک بود / پیش واقعه شد آنچه پیش شد  
 بلی داند دلی کا کاه باشد / که از طماید طهاره باشد  
 خصوصاً از دل صد جا ک عاشق / که باشد در ره معشوق صادق  
 زهر جاکش بود بکشاده راهی / سوی معشوق زان راهش نکاه  
 ازان ره بر تو احوال جانانان / فشد بر جسم و جان ناوانان  
 اگر خدای خلد در پای دلدار / دل عاشق شود افکار ازین خار  
 اگر بادی وزد بر زلف محبوب / فشد بر جان عاشق زان صد اشوب

و کردی تشنید بر عذارش / شود خم پست عاشق ز پر بارش  
 شنیدم کمر و زوی کمر دلایل / بفضد صد سوی بنش میل  
 چو ز دلیلی بجی بنش از پی خون / بودی رفت خون از دست <sup>مخوف</sup>  
 بیاجای ز بود خود پیر هیز / زیندار وجود خود پیر هیز  
 کون تنگی و غمزی هست از تو / درون بونی و درنگی هست از تو  
 مصفا سوز مهر و کینه خویش / مصفا کن رخ اینک خویش  
 بود نور جمال شاهد غیب / بنا بد چون کلمه از جیب  
 شود چشم در دل روشن <sup>نور</sup> بداد / نماید سر جانان بر نو مسور  
**تتا کر بی علی انکلا شبا انکلا مسیح پیغمبر نواز**  
**که شبا انک شبا انک شبا انک شبا انک شبا انک شبا انک**  
 خوش آن بیدل که در دل پارو / بگرد خاطر دلدار کرد  
 برود ابد تمام از غا هوش خویش / دهد در غا هوش او کاهش خویش  
 چو خواهد جان روانی بر لب از / بوسه خاند او و جاز سپاز

چو جوید دل کند در از غم خو / دهد در دم ز راه دپه پیر  
 چو کوبد خیز از سر پای سازد / بچند شکاری و سر فران د  
 اگر راند نماند سر چرخ نامه / و کز خاند پیچید روح چه نامه  
 بچکم انکه امت پسر و پیرا / شبانی لایق است پیغمبرها  
 ز بوسف با هزاران کامرانی / هیز در ستمشای شبانی  
 ز لیا آن آفتاب چه در یافت / بتحصیل آفتابش عنان یافت  
 بخشین گفت با سنادان بگفتن / که سازند از برایش بگفتن  
 هر سن چو خوار ز زناختندش / چو کسوی معبر یافتندش  
 ز لیا نهری بخت از زون / که کتخاند در و خود را چو مو  
 چو نتوان بی سبب خود بارو / بیوسم کاهکاشان سبب  
 ذکر میگفت اینرا چون پسندم / که بگو بار خود بر روی پیرند  
 موصع ساخت بهر زب و زبور / چو مرگان خودش از در و کوه  
 بچکنش گرفتادی لعل خوش رنگ / ز بی مقدارش انکند چو رنگ

دوزان پس داد فرمان تا شبانان  
 رعد در کوه و در صحرای اجرانان  
 جدا سازند ناد و بیره چند  
 چو کردن هر بهره بی مشا و عادت  
 چو اهوی خشن سنبلی پرید  
 ذکر کان هرگز اسبی ندیده  
 ز کشته شان چون موی زنگی  
 زار و بشم فروز و دنازه ترنگی  
 ز فریب دینها بکسر کران بار  
 براه از لب کرانی نرم دفتار  
 بجزادی چو رفتندی چراون  
 تو کوئی موج مینر سپهر و غز  
 بر روی موج باد از سر فراری  
 کرفته صنعت ز بجز سازی  
 میان آن همه بوسف شتابان  
 چو در بوج حمل خورشید نامان  
 چو مشکین اهو انمها فاده  
 بسوی کوسفندان رو نماده  
 ز لنگ صبر و هوش و عقل جانان  
 سگ دنیا که کش کرده شبانان  
 نگهبان موکل ساخت چند  
 که دارندش نگاه از هر کزندی  
 بد پستان بود نامیخاست کارش  
 نبود از دست بیرون اختیارش  
 اگر میخواست در صحرای شبانان بود  
 و کرم میخاست شاه ملک جان بود

ولی در زمان خود بودان پرزاد  
 ز شاهی و شبانی هر دو ازاد  
 مطابق **مطابق** **مطابق** **مطابق** **مطابق**  
 چو بندد بیدلی دل در نکاری  
 نکیرد کار او هرگز فراری  
 اگر نبود بکف نقد وصالش  
 بهر نسیب عشق و باز با خپالش  
 ولی خوش بود از دل چکیده  
 که افتد کار وی از دل بدیده  
 چو با بد بجهر چشم اشکبارش  
 فدا ندهد بوس و کارش  
 و کرم بوس و کارش هم دهد  
 ز بیم بجز باشد ز بیم پوست  
 امید کامرانی نیست در عشق  
 صفای زندگانی نیست در عشق  
 بود آغازان خون خود در لب  
 بود انجامش از خود مردن لب  
 بواجب کی بود آنکس سزاوار  
 که خون خود را بود با مرزش  
 ز لنگ بود بوسفر آمد بده  
 بجای و خیالی آمد بده  
 بجز دیدارش از هر جنبه  
 نمیدانست خود را از زوی  
 چو بد از بدن او بهره مند  
 ز بدن خواست طبع او بکند



بان آورد روی جنت جورا که ارد در کناران ماه رود  
 زلف او بیوسه کام کبود ز سرش با کنار ارام کبود  
 بلی نظار کی کا بد سوی باغ نرسون کلنزه له سینه بود باغ  
 تخت از روی کالد بدن شود ز کالد بدن بکل چیدن برود  
 ز لچا و صلا امیجت چاره ولی مکر از د پوسف ککاو  
 ز لچا بود خون از د پله ریزاد ولی میبود از د پوسف کر بزا  
 ز لچا داشت پس جاشور دانی ولی میداشت زن پوسف فراغی  
 ز لچا رخ بدان فرخ لغاد داشت ولی پوسف نظر بردیش پاداش  
 ز لچا هر یک بدن همی سوخت ولی پوسف زد بدن د پله  
 ز نیم فتنه روی و نپید پید بچشم فتنه جوی و نپید پید  
 نهارد عاشقان د پید از چشم که با پادش بنفند چشم پر چشم  
 ز عاشق دمیدم اشکی داهو نباشد جز با پید نکاهی  
 چو با از حال عاشق د پله پو شد سزدکش خون دل از د پله پو شد

ز لچا

ز لچا را چون غم بر سر آمد بانند که فرضی از پا در آمد  
 بر آمد در خزان محنت و درد کلا سر خوش نمودی لاله زرد  
 بدل زانده بودش بارانوه سمعی سر و دش خمد از بارانده  
 برف از لعل لبابی که بودش نشست از شمع رخ تابانی که بودش  
 نگر دی شانده موی عنبرین پوش جوان پنجه که میبکندی بان مو  
 بیوی پند که رو کشادی مکر زانو که بروی رو نهاد  
 ز بس کردل فتنه دی خون ناز نکشی چهره اش محتاج غازه  
 هر عالم بچشمش چون سپهر نو بچشمش سر مهر را کی جا بکیر نو  
 ز سر مه زن سپهر چشمی نمیچیت که اشک از زگرگس او سر مه  
 ز لچا را چو شد زین غم بگر پیش زبان سر زش بکشاد بر خویش  
 که با پارت بر سوا کی کشیده ز سودای عالم ز رخ پید  
 نوشاهی بر سر بر سر فرازی چرا با پید خود عشق بازی  
 بمشوقی چو خود شاهی طلب کد شاه بر بود شاهی سزا

بجز آنکه از عجبی که در آید  
 بوسه چون نوبی سرد در نپارد  
 زنان مصر اگر دانند حالت  
 رسانند از علامت صد مالک  
 همگفت این ولیکن آن بکانه  
 نه ز انسان در دل او داشت خانه  
 کثر از خاطر توانستی برون کرد  
 بدین افسانه در دشت شرافت تو کرد  
 بلی چون دلیری با جان برانچو  
 تبار دجان از و پیوند بکسیر  
 بود پیوند جان ازین بیکدم  
 بلی او بود جا بد محکم  
 چو خوش گفت آن بدایع عشق  
 که بوی زمشک و زکاک نکشود  
 ولی پروین بود ز امکان عاشق  
 که گوید زک جانان جان عاشق  
 ز کجا را چه دایره آن چنان دید  
 ز دیه اشک بزبان حال پرسید  
 که چشمم شد بدیدار نورش  
 دلم از عکس خسار تو کاشن  
 دلت پر رنج و جانت پر ملامت  
 نمیدانم ترا اکنون چه حال است  
 ترا ارام جان پیوسته در پیش  
 چهری سوزی زنی را می خوش

بر سینه دایره آن کجا کشید  
 خشت این خشت و سوز بر سینه کشید  
 در سینه دایره آن کجا کشید  
 خشت این خشت و سوز بر سینه کشید

در  
 ۱

در آن وقتی که از وی دور بود  
 اگر میسوختی معذرت بودی  
 کون در عین وصلی سوختن  
 بدایع عشق شمع جان افروختن  
 که از عاشقان این دست داد  
 که معشوقش بخدمت سر نهاده  
 همین بس طالع فرخنده تو  
 که سلطان تو آمد بنده تو  
 همی که باقی بناج پادشاهی  
 بفرمان نوشتد دیگر چه خواهی  
 برویش خرم و در نشاد مپباش  
 ز غمهای جهان ازاد مپباش  
 ز سر و لاله رنگش کام مپگیر  
 بر رفتار خوشش آرام مپگیر  
 لبش می بیند جهان می پردازد  
 زلال کاه را می میخور از وی  
 ز کجا چون شنید اینها از او  
 سرش کرد دل از خون داد ماهی  
 ز بر دیده خون دل فرورد بخند  
 بی پیش قصه مشک افروخت  
 بگفت ای پهلوان مادر همانا  
 نه چندی ز سر کار دانا  
 نمیدانی که من در دل چه دارم  
 از آن جان جهان حاصل چه دارم  
 بخدمت پیش رویم ایستاده  
 ولی بی خد می را داد داده

زمین دوری نباشد هیچ کاهش  
 وئی نبود بمن هرگز نکاهش  
 بران نشسته بیاید زار بگریت  
 که بر لب آب باید نشستن زبیت  
 چو رویم شمع خوبی بر فرزند  
 دو چشمم خود بدیشک پای دگر  
 بدین اندیشه از ارش منجویم  
 که پیش پاش میر باشد ز رویم  
 چو بکشایم بدو چشم جهان بین  
 بیستانی نماید سویت چنین  
 بران فکرش ازین روانیت  
 که از وی هر چه میاید خطابیت  
 زابرویش مراد دل کوهش  
 کزان کج نیست کام بی کوهش  
 چنین کردی که بر کام افتد  
 نظر کردن بوی دشواری افتد  
 دهانش که سخن با من بچیکست  
 بجز خون خود نیم از وی چه در نکست  
 زلفش در دهانم آب کرد  
 بچشمم آب خون تاب کرد  
 فداش کامد نهال از رویم  
 ز رحمت کم شود مایه بیویم  
 چو خاهم از نهالش سبب چنین  
 بچیده سبب صد سبب بیتم  
 زچاه غمغیش چون کام خاهم  
 بچاه غم کند آرام کاهم

بر شکم

بر شکم زاسنین او که بی پوست  
 بدستان بافتن بر ساعدش دست  
 ز ما انش زتم در جیب جهان خاک  
 که دارد پیش پاش روی بر خاک  
 چه داید این سخن بشنید بگریت  
 که با حال چنین مشکل توان  
 فراقی کافند از دوران متروک  
 به از وصلی بدین تلخی و شوری  
 غم هجران همی بکستنی ارد  
 چنین وصلی دو صد بد بچو ارد  
**بیت: زینجا از این برین برین بی طالبی معصی کردی زینجا از این برین برین**  
 زلفی را غمی با آن درازی  
 چو بداید ز دایه رحم و دلنوازی  
 بگفت ای ز تو صد باریم بود  
 بھر کام مدد کاری نموده  
 مرا یکبار دیگر باوری کن  
 تو غم خاریم بدین غم خاری کن  
 قدم از نازک من کن ببولش  
 زبان من شود از من بکوبش  
 که ای سرکش نهال ناز پرورد  
 رخسار در لطافت ناز پرورد  
 زبستان جمال و کشتن ناز  
 فرستد چون فدن سروی ناز  
 زجان و دل کلا و ابی سر شدند  
 در و شاخی ز باغ سده کشند

چو بویک سر بلند می داد انشاخ سعی می توانم خند نه کنشخ  
 عروس دهر نادر زادن افتاد ز نو پاکیزه تر فرزند که زاد  
 بفرزند پادشاه چشم روشن ز کار و بیگ عالم نازنه کاشن  
 کمال حسن تو حدیث بر نیت پری از خوبی تو بجزم و نیت  
 پر پر اگر نبود می شماری مندی از نو در کنج نواری  
 فرشته که چو بر چرخ برین آ بپیش روی نوس بر زمین آ  
 فلک ز تپان بلندت ساخت با به فکن بر مین لای خوش سابه  
 ز اینجا که چو زین یاد در با نیت فنا ده در کندت مین لای نیت  
 ز طفلی داغ تو بر سینه دارد ز سودای غم در پهنه دارد  
 بملک خود سده بارش دله در وزان عمر بیت مندا در نیت  
 کهی چون آب در زنجیر بود است کهی چون باد در شبگیر بود است  
 کون هم گشته زین سودا چو ندارد جز نو در دل از روی  
 برونا کرده فغان زندگی که تو هم کن خوشتر از خرم

بب

باب حسن ز کال زندگانی چو باشد فطره بروی فشان  
 بقده حسن نغال موه آورد چو باشد که خرد از موه ان بر  
 رضاده ناز لعلت کام کپرد بود سوز دلش آرام کپرد  
 قدم نیت سرام نازد پیا پیت رطب چند ز نخل در لیا پیت  
 چو کم کرد ز جباه چون نوشتا اگر کاهی کنی سویش نگاه  
 هوس دارد که با چند بن غری کند پیش کنیزت کنیری  
 چو پوسف این فسون از دانه بپاسخ لعلش گویا بکشد  
 بدایه گفت کای دانا بفرمان مشو بفریب من فسون ساز  
 ز اینجا و افلام ز زخر سده بسی از وی عنایتها کردیم  
 کلا و اجم عمارت کرده است دل و جانم و فایر و درده است  
 اگر عمری کم نعت شماری نیارم کردن او را حق گذاری  
 سری بر خط فرمانش نهاده بجهد متکاوم اینک ستاده  
 ولی کو برین اندیشه میسند که بچشم سوز فرمان خداوند

زبید فرمای نفس معصیت را / هم در شکای معصیت پای  
 بفرزندی عزیزم نام برد است / امین خانه خوشم شهر است  
 نیم خرم غاب و دانسته او / خیانت چون کنم در خانه او  
 خدای پاک داد هر سرش / جدا کند بود کاری و کشی  
 بود پاکیزه طینت پاک کردار / زنا زاده نباشد جز زنا کار  
 ز شکرم دم ز مردم سک تراید / زکندم جو ز جو کندم نیاید  
 بسپه ستر اسرا قبل دارم / بدل دانی از جبر بدارم  
 دگر هست نبوت راسترا وار / بود ز اسما تم استخفافی این کار  
 کلی ام رازها در وی نهفته / ز کلزار خلیا الله شکفته  
 معاذ الله که کاری پیشه سازد / که دارم از ره این قوم بازم  
 ز لیاختن هوس کود و ز مبداء / دل خویش مرا معدن و مبداء  
 که من دارم بفضل امیر و پاک / امید عصمت از نفس هوس ناک

روزی ز لیاختن هوس بود که در کف بودی از غم و غم  
 در کف بودی از غم و غم در کف بودی از غم و غم

چون

چه دایه را ز لیاختن این خبر گفت / ز کف او جو زلف نخب بر اشفت  
 بر خسار از شره خون جگر نخب / زیاد ام سپه عتاب نر نخب  
 خرامان ساخت سر و استین با / سپه سپاه فکندان ناز نخب را  
 بد و کف اسپر من خالک پاپ / سرم خالی مباد از هوا پاپ  
 ز لهرت بکسر مویم قهی نیست / سرموی ز خوشم آهی نیست  
 خیال نوست جان اندرین من / کندت طوق کردن من  
 اگر جانست غم پرورده توست / و کرن جان بلبا ورده نست  
 ز حال دل چکوم خود کز خوش / ز چشم خون نشان پاکفتم خوش  
 چنان در ریخته عشق توام غرق / کز و خالی نیم از پای ما فرغ  
 ز من قصاص هر که کرا که کارد / ز جای خون غمت بیرون تراود  
 چو بوسف بن سخن بشنید بگرد / ز لیاختن اه زد کین کریم از چپست  
 مرا چستی بو چون خندان نشینم / که چشم خوشتر ادر کریم بدینم  
 جواز ترکان قشای قطره اب / چو انش افکند در جان من ناب

زمیجهای حسن نوست دانهم که از ایام فکلی اشوب بجانم  
 چو یوسف دبد از اندوه سپید شد از لبم چو چشم خود گویا  
 بگفت از کرمه زانم دل شکسته که بنود عشق کس بر من نجسته  
 چو ز عه بر راه مهر من کام بد زدی در جهانم ساخت بدنا  
 ز خوانم پدر چون دوست شد هال کین من در جانشان کا  
 ز نزدیک پدر در دم فکندند بخاک مصر همچو رم فکندند  
 شود دل دمیدم خون در بر که تا عشق چو ارد بر سر من  
 بلی سلطان معشوقان غمور است نیز ترک ملک معشوقش در دست  
 نمی خواهد ز انجام و زاغ از ددین منصب کسی با خود اینا  
 بزبانی چه ماهی بر فرزند ز برق غمیش خون بسوزد  
 بر عنای چوسوی سر فرزند چو ساه ز پر پایش پیت سازد  
 رسد چون خور بادج بیخ کوا بسوی مهرش سازد نکونار  
 چو مهر پر بر آید غالب از نور کند تیغ محافش زار در بخورد

زین کافه

زین کافه کای چشم و چراغم فرغ نور زده فرغم  
 نمیکوم که در چشمم غم بزم کینان نور اکثر کینم  
 بناید زین کینت کمر بنه بخوشوف درون و سوز بنه  
 زین کینان فزون بر دامت گد کان دشمنی بردن نه بکوش  
 کسی از ار جان خود نخواهد هیچ افک روان خود نگاهد  
 مرا از مهر بنیفت دل دو پیشت ترا از کین من چندین چو پیشت  
 بکن لطف و از لب کام من ده زغان دام شوارام من ده  
 بزین ملک کام در هر ای من ببین جاوید دولتخانه من  
 جواش داد یوسف کی خداوند منم بیست ببند بند که بند  
 بردن انبند کی کاری ندارم بقدر بند کی فرمای کارم  
 خداوندی مجواز بند خویش بدین لطف ممکن شرمند خویش  
 کیم من نا ترا د ساز کردم درین خان با عزیز اینا ز کردم  
 بیاید پادشاه ان بند را کشت که زد بابک نمکدان باوی انکشت

مرادگر کنی مشغول کاری  
 که در وی بگذرانم روزگار  
 ز خد متکاربیت سر بر نیادم  
 بصد جمدن خو خدمت گذار  
 بخدمت بندگان آزاد کردند  
 بمنشور عنایت شاد کردند  
 زینکو خدمتشان خاطر شود شاد  
 نکردند بی خدمت آزاد  
 ز اینجاکفت کای فرخنده گوهر  
 که هستم پیش توان بندگی کن  
 بچهائی که کاری ابدم پیش  
 بود اینجا بیاصد کار کرد پیش  
 نه خوش باشد که ایشانرا گذار  
 بهر کاری تو را در یاد دارم  
 بود پادشاهای ره سپردن  
 نیاید دهنده با چون پادشاهان  
 بجای پاچوهر پر خاد بپوشی  
 اگر بدی هفتی انرا ریبوشی  
 چو پوسف این سخن پیشین <sup>گفت</sup>  
 که ایچان دولت با هم من جفت  
 چو صبح صادق با هم روزیم  
 مرن دم جز بوقف از روزیم  
 مرا چون از خدمت گذار بپوش  
 خلاف آن ترسم دوستان ریبوش  
 دلی کو مبتلای دوست باشد  
 مراد او رضای دوست باشد

عزیز

رضای خود بیازد در خدما پیش  
 همد روی رضا بر خاک پایش  
 از آن پوسف همدا این سخن ساز  
 که در خدمت از صحبت ره هدا  
 ز صحبت داشت بیم فتنه و شو  
 بخدمت خواست تا کرد در او  
 خوش آن پند که از آتش کزبرد  
 چو نتواند که با آتش مستبرد  
**حجت علی بن ابی طالب باغ و چمن پرایی کز فتنه**  
**فرستاد اینجا سخن**  
 چمن پرایی باغ این حکایت  
 چنین کرد در کهن پیران روی  
 که چون پوسف زبهای شکر خا  
 فشانند این نازه شکر با ز اینجا  
 ز اینجا داشت باغی ده چو باغی  
 کزان برد او مر بود باغی  
 بگردش زاب و کلاه سور کشید  
 کل سوری ز افراس دمه  
 در خنانش کشید شاخ بر شاخ  
 بینک اغوشی هم نیک کشاخ  
 چنار شرا قدم بردان سرور  
 حمایت دستها در کردن سرور  
 چو باشد باغ و دستان جنت بود  
 نشاید باغبان جز حور و رضوان  
 نشسته کل ز غنچه در عاری  
 بفرش نارون در چتر داری

چمن نادر بیخ بر دامن میدان  
 بگفت نام نریخ و شاخش کوی چو کمان  
 دران میدان که خالی بود ذات  
 مر بوده از همه کوی لطافت  
 فله رعنا کشیده نخل خرمنا  
 گرفته باغ را دو کار باالا  
 زملوا خرمنی هر خوشه از تو  
 گرفته خسته جانان نوشته از تو  
 بیان دایگان پستان انجیر  
 و طفلان باغ از شیره پرشیر  
 بدان هر مرغک انجیر خوان  
 دهان برده چو طفلان شیر خا  
 فرغ خور بگوشش بنهر و زان  
 ز زنگاری مستیکها فروزان  
 هم امچنه خوشبید و سابه  
 ز مشک در زین زمین را داد ما پیر  
 ز جنبش امعهای نور در قلعه  
 دف و کلر اشد ز زین جلا جلا  
 عنادل زان جلا جلا بقعه پر  
 درین فیروز کاخ افکنده او  
 ز باد سابه رسیدش هر از ان  
 طپیده ماهیان در چوپیان  
 برف و روب باغ از خوب و نا  
 کشته سابه هر شاخ جار  
 مر خط سبزه خاکش لوح نعلیم  
 کشیده جوی بش جلد و سیم

ازان لوح مجد و دل خرد طافاز  
 ره بر صنم حقی پاک خانان  
 کل سر خوش چو خوبان ناز پرورد  
 بزنگ عاشقان روی کل نبرد  
 صبا احمد بنفشه باب داده  
 کره از طره سنبه کشتا ده  
 سمن باک که در بجان هم اغوش  
 زمین از سبزه نر پربان پوش  
 لغ جسته دران تو همت که حور  
 دو حوض از مهر صافی چو بلور  
 مهابشان چون دو دیده فرقی  
 انک  
 نر از نقشه دروزم تراشوی  
 نر از زخم تراش ان را خراشوی  
 نر ان را بند پیدا و نر پیوسته  
 شد بند اندر ان فکر خورنده  
 تصویر کرده با خود هر که دیده  
 کردی بند است و پیوند از دیده  
 ز لایحه هر شکین دل ننگ  
 چو کردی جانب ان روضه اعند  
 یکی بودی لبالب کرده از شهر  
 یکی از شهد کشتی چاشنی کبر  
 پیرستان ان ماه فلک محمد  
 ازان یکشیر نوشیدی و زین  
 مپان ان دو حوض افراختی  
 برای هم جو یوسف نیک بخجی



بترک محبتش کهنین رضا داد  
 بکلمه غم چون زرد آستانانی  
 چو باشد باغ و دستان جنت او  
 صد از زینا کینزان سمن بو  
 چوسه و ناز کا هم ساخت اینجا  
 بد و گفت ای سمن پامانک  
 اگر من پیش تو بر تو حرامم  
 بسوی هر که خواهی کام بردار  
 بران کای که ایام جوانی  
 کینرا تو وصفت کرد بسیار  
 بجان در خدمت بوسف بوشید  
 بهر جان طلب دار دببازید  
 هر حکم که داند نشا دبباید  
 بجز حکم او صفاد با بشید

کلمه

دل از هر که کرد دجر بردار  
 هرگز کو با چون ناسکبی  
 که هر کاند پسند وی ازین خیل  
 نشاند خوشتر اینهمان بجایش  
 بزیر نخل رعنا پیش نشیند  
 چو بسفر افراز باغ بنشیند  
 کینرا ترا پیش او بپای آورد  
 دل و جان پیش پا خوش بگذارد  
 خوشتر ان عاشق که بر فرماش عشق  
 چو خواهد خاطر معشوق دور  
 چون بود وصل دل بر روی دلبر  
 مرسدن شب و عرض کردن کینرا کانت جمال خوشتر  
 بر پوسف علی را با کداریک انرا پیشا غیب تا او بکند

شبانه که نسوا دشمن کلر پسر  
 فلاك شد نوع و س فشا انكيز  
 ز پروين كوشرا عقد كهر بيت  
 گرفت از مر صفيلا ايتنه در دست  
 كنهان جلوه كور در حمله ساز  
 هر دستان نما و عشوه پرواز  
 بگره تخت پوسف صف كشيده  
 خون دلبري بروي و سپيدند  
 بكي شد از لب شيرين شگر مر پير  
 كه كام خود كن از من شگر امير  
 زنك شگر من بند بكشاي  
 بيان ملو طي از من شو شگر خا  
 بكي از غم سويش كرد اشارت  
 كه اي زوصاف نو خاصه عباد  
 مقام ميبكتم چشم جهان بين  
 بيايشين بچشم مردم ايتن  
 بكي بنمود سر و پرنبان پوش  
 كه اين سر و امشيت باد ام اغوش  
 كجا در عهد عشره شاد خيستي  
 اگر زين سر و ناز ازاد جستي  
 بكي در زلف مشكبن حلقه افكند  
 كه هستم بپسرو پا حلقه مانند  
 بروي من دري از وصل بكشاي  
 مكن چون حلقه لم بيرون در حاي  
 بكي برداشت دست نازنين  
 بيا از د زسا عداستين را

كردن

كردن دست من بادش حمايل  
 بگردن دست من بادش حمايل  
 بكي كردم بيان مورا كمر كرد  
 ز مو ارايش موي در كمر كرد  
 كمر كن دست بعقي در ميانم  
 كه بوليا مدام دست او جانم  
 بد بنسان هر بكي زان كاله ران  
 ز پوسف وصل را بودند جوان  
 ولي بود او بخوبي نازنه باغي  
 وزان مشت كياه او را فراغي  
 ولي بود بد بگره مكر دستان  
 بصورت بن بسيرت بن پستان  
 ولي پوسف بخرابن معني بخوان  
 كه كرد در اهاشان در بندگي  
 بد بنسان هر چه گفت از لاه دين  
 بي نفق شك سر اليقين گفت  
 بخشم مردم عالم غر پيزان  
 در بين عزت ره خاوي مپوسيد  
 بجز ايتن دين داري مچوسيد  
 از بين عالم برون ما را خدا ايتن  
 كه رگ كم كرد كا نزاره نما ايتن  
 كل ما از نم رحمت سر شنك  
 ز داناي دان كاله دان كشت  
 كه نازان دان بر خيزد نهائي  
 دوان بنسان سر ابايد كالي

کشد سوی بلندی سزایی  
 دهد بر مپوه بزوان پرستی  
 پرستش جز خدای را و دانست  
 که غزای پرستش از اینست  
 بیانا بعد ازین اورا پرستیم  
 که بی او هر کجا هستیم  
 بجهده با پدران و سر نهادن  
 که دادش سر برای سجد دادن  
 چرا دانا همد پیش کسی سر  
 که پاوی بود پیشش برابر  
 بدست خودت سنگین تراشد  
 ز مهر او دل نمکین خراشد  
 بود معاوم کز سنگی چو خیزد  
 ز معبودش جز سنگی چو خیزد  
 چو یوسف ز اول شب ناسرگام  
 بو عطان غافلان را ساخت  
 هر لب در شنای او کشادند  
 سر طاعت بیای او نهادند  
 بکاکرا شهادت کرد نلقین  
 دهان جمل شد زان شهید  
 خوشا شهدای که هرگز نمی کشند  
 بدست اید بهر نلی کند پشت  
 نکرده کور و جویی سعادت  
 میخ از زخم آنکشت شهادت  
 دهد از چشم زخمشان خوردند  
 کز آنکشت شهادت چشم او کند

نخستین

ز لقا جنت وقت با ممدان  
 بیوسف راه خرم طبع شادان  
 کردی دید کرد اگر چه یوسف  
 بی تعلیم دین شاکر چه یوسف  
 بنان شکسته و یکسره زنا  
 ز سجد را فخر سر شکران  
 زبان گو با بنو حید خداوند  
 میان با عقد خدمت ناز نه  
 بیوسف گفت کای از فزون ناپای  
 دل اشوب و دل آرام و دل آرا  
 برخ ستمای دیگر داری امروز  
 جمال از جای دیگر داری امروز  
 چو کردی شب که از وی حسن<sup>افزود</sup>  
 در دیگر ز خوبی بر تو بگشود  
 چو خوردی دوش کین ز بیاینگ<sup>داد</sup>  
 ز خوابان جهان بالا نیت داد  
 همانا صیحت این ناز نینان  
 سمن رخسار کان سپهرین سوزنا<sup>ن</sup>  
 نوز احسن و جمال دیگر آورد  
 جمال کمال دیگر آورد  
 بلی مپوه ز مپوه رنگ کپرد  
 ز خوابان خوب و خوبی بزبرد  
 بسی زین کشد با آن غنچه لب گفت  
 ولی او هیچ ازین گفتار نشکند  
 دهان را از تکلم ننگ مهلا<sup>شست</sup>  
 دورخ را از جفا کلزنگ مهلا<sup>شست</sup>

سر از سر مندی کی بالا نمیکرد نگاه آلا بپشت پامیکرد  
 ز لبت چو نبد بدان سر کشیدن بچشم بر حمت سویش ندیدن  
 ز حسرت افش در جان افرو بدخ تا امید می سپنارش خود  
 بنا کامی و داغ جان خود کرد رخ اندر کلبه احزان خود کرد  
*تقریبی نمون از زنجیر تا بر آید تا حسن بلک که در سبب خواصک بومست کرده*  
 چو بیا آن کشته سودای یوسف زهد بگذشت استغفای یوسف  
 شبی در کج خلوت دایه را خواند بصد مهرش پیش خویش بیتا  
 بد و گفت ای توان بخش تو من چراغ افروز چشم روشن من  
 گرا ز جان دم زخم پرورده شد و ازین شهر رحمت خود نه شد  
 ز مهر تو که از ما در مندی دم بدین پایه که می بینی رسیدم  
 چو باشد که نزل بق مهر بافی بمنزله گاه مغموم در سانی  
 ز هر آن نابکی رنجور باشم و زان جان جهان همچو ریاشم  
 چو ز نپسان پاریس کانه است با من چو حاصل زانکه هم خانه است با من

هر آن معشوق که عاشق نفور است بصورت که میریزد پند است در دوزخ  
 چو پوندی نباشد جان در لولا چو خیزد از ملامت اب و کلرا  
 جوایش داد بوسه کی بر نواذ که ناپدید با فوکسرا از پری پا  
 جمال دلریا دادت خداوند که بر باید دل و هوش از خود مید  
 اگر نقاش چین از از رویت کشد در بیت که نقش ز رویت  
 بیان بکسی بگوید زنده کردند زنجیر ببندد و از جان بند کرد  
 بکوه از رخ نمائی اشک را فیه عشق همان در سنک خارا  
 چو بخوابی بیای از عشق کاری درخت خوشگرا بر جنبش آری  
 بصره الهوانت که بر ببندد بزنگان از درخت خاشاک چینه  
 چو افسون خانی از لعل اشک خا رسد مرغ از هوا اما همی ز دریا  
 بدین خوبی چنین در مندی چو چو چند بن کشتی از زبونی  
 ز غم ناو کاز ابرو کان کن شکاران زانکار در لستان کن  
 بیاب زلف خم در خم کنند بیایش نبریزم وصل بند می

درخت بنام رخسار سوی خود <sup>نوا</sup>   
 بر فغان او را این نخل بطلب باد   
 بلب ز خنده شهد افشانی <sup>د</sup>   
 بسپهرین گوی و کن چشم خود <sup>نوا</sup>   
 بروی زمشان خال دل کس <sup>نه</sup>   
 ز کجا گفت کی مادر چو گویم   
 نسا زد دیده هرگز سوی من با <sup>ساز</sup>   
 اگر مگر دم از دردم نه بیند   
 چو مردم نوردد به کز خرابم   
 اگر کردی بسوی من نگاهی   
 بحال من قنادی کا مگاهی   
 غم من در دل او جا گرفتنی   
 نه تنها افتم ز بیانی اوست   
 اگران دل و با پروام کردی   
 کجا زین گونه تا پروام کردی

بخوان

جوایش داد دیگر باز دامیه   
 که ای خود از جانش برد ما به   
 مراد خاطر افتاد است کادی   
 کزان کارم نورا خیزد فرادی   
 ولی دفعی مهتر کرد این کار   
 که سپهری باشی در زنجیر وار   
 بسازم چون ام دلکش بنائی   
 بگویم مادر و صوغ کشانی   
 بموضع موضع از طبع هنر گوش   
 کشد شکل تو با یوسف هم اغوش   
 چو یوسف بگریزان در روی نشیند   
 در اغوش خود هر جا به بیند   
 بچیند در دلش مهر جمالت   
 شود از جان طلب کاد و صالت   
 زهر سو چون بچیند مهرانی   
 براید کارها از انسان که دانی   
 چویشیند این حکایت از دامیه   
 هر چه از سیم و از زر داشت ما به   
 بدان دست نصرت داد او را   
 بدان سر ما به کرد آباد او را   
 چینی کوبند معماران این کاخ   
 که چون شد بر عمارت پایه کشا   
 بدست او در اسناد هنر کیش   
 هر آنکشت دستش صد هنر پیش

من که در این جهان   
 غم من در دل او جا گرفتنی   
 نه تنها افتم ز بیانی اوست   
 اگران دل و با پروام کردی   
 کجا زین گونه تا پروام کردی

برسم هندسی کار از مانی  
 فواین رسد را به قاف  
 ز تشکیش بحسب سنی اسان  
 ز تشکک وی فلک بدس هر اسان  
 چو از پرکار بودی خالیست  
 نمودی کار پرکار از دو انگشت  
 چو بخرط ز طبعش سر زدی تمام  
 بروان کار بی مصلحتی ز آ  
 بچستی بر شدی بر طاق اطلس  
 بر ایوان ز حلا بیستی مقررش  
 چو سوی پیشه کردی پیش <sup>هنک</sup>  
 ز خشت خام کشتی نرم نرسند  
 بظراحی چه فکر آغاز کردی  
 هزاران طرح زیبا ساز کردی  
 عمارات جهان بی سر و بن  
 نمودی جمله در بکروی ناخن  
 بنفش آفرینش چون زدی رای  
 شدی ز خامه لوح هستی آرای  
 بنصو بر آنچه در کاکش گذشتی  
 ز رشع ان روانی زنده کشتی  
 بسنگ از صورت مرغی کشیدی  
 سبک سنگ کوان از جا پریدی  
 بچکم دایره زین دست استاد  
 ز مانند و ده سرائی کرد بنیاد  
 صفای صفهاش صبح افیابک  
 قضای خانه هایش کج امال

نمونه

مهاد خوش مهر در گرهاش  
 موصل زانبوس و غجاج در هاش  
 دو اندر در درانجا هفت خانه  
 چو هفت و زنگ بی مثل و زمانه  
 مرتب هر یک از لون دگر سنگ  
 صفالت دبله و مساتی و خوش رنگ  
 بهفتم خانه همچون چرخ هفتم  
 که هر نفسی در یکی بود از آن کم  
 مریع چهار ستون از زر بر افرا<sup>خت</sup>  
 ز وحش و طیر زبیا سکاها ساخت  
 بی پای هر ستونی ساخت از زر  
 غزالی نایاب پریشان از فر  
 ز طارسان زین معنی او پر  
 بداهای مریع در تخت پر  
 میان آن در رخنی سر کشیده  
 که شناس چشم نادریین ندید  
 ز صبم خام بودش نازنین ساق  
 ز ذراعش از خیز زده اورا<sup>ق</sup>  
 هر شاخش ز صنعت بود طیار  
 ز مرد بال مرغی لعل منقار  
 بنامه ز درختی سبز و خرم  
 ندیده هرگز از یاد خوان خم  
 هر مرغان او با مردمان رام  
 بیکیا کرده صبح و شام آرام  
 دران خانه مصور ساخت هر  
 مثال بوسف و نقش ز اینجا

هم بنشین چون معشوق و غمگین  
 ز مهر جان ددل با هم موافق  
 بیکجا این لب وان بوسه داده  
 بیکجا این میان این کساده  
 اگر نظادگی اینجا گذشتی  
 ز حسرت دودها نشانی بگشتی  
 همانا بود سفیان سپهری  
 پروانه بند هر جا ماه و مهری  
 عجب ماهی و مهری چون دو پیکر  
 ز چاک لب کربان بر زده سر  
 نمودی در نظر هر روی دیوانه  
 چه در فصل بهاران نازه گلزار  
 هر جا کل زمینش پیش پا کم  
 دو شاخ نازه کلا پیچیده بر عم  
 ز فرشت بود هر جانی شکفته  
 دو کله با هم بهمد ناز خفته  
 دران خانه نبود الفصد بیکجا  
 هفتی زان نمودل آرام و دل ادای  
 هر سودیده ورد پناه کشود  
 ز اول صورت ایشان نمودی  
 چو شد خانه بدین صورت همبیا  
 هر نوبت که ان بخت خانه را دید  
 در و مهر در کرا تو بچینید  
 بلی عاشق چه بیند نقش جانان  
 شود زان نقش حرف شوق خا<sup>نان</sup>

انگیزه

ازان حرفش او نازه کرد  
 اسپر داغ بی اندازه کرد  
 چو شد خانه تمام از سعی اسناد  
 بتر پیش ز اینجا دست بگشاد  
 زمین از استاز فروش جو پرش  
 جمال افروز دازین سر پرش  
 قناد بلی کهن پیوندش در بخت  
 در با همین بهر عطرش در بخت  
 هر جا بستیم ما ساخت اینجا  
 بساط خرمی انداخت اینجا  
 دران عشوه که از هر چیز دور  
 نمیباید اکا بوسف و دین  
 بلی پروی جانان کرم بخت آ  
 بچشم عاشق مشتاق زشت آ  
 بران شد که بوسف را بخواند  
 بصد رعرت و جاهش نشاند  
 بخاوه با جانش عشق بازد  
 بمیدان وصالش رخس نازد  
 ز لعل جانقزایش کام کپرد  
 بزلف سرکش آرام کپرد  
 ولی اول جمال خود بسیار است  
 وزان مبادل بوسف بخود  
 بزور هان بودش احسباجی  
 ولی فزود ازان خود دار قا<sup>ح</sup>

خوانند ز اینجا بوسف را سلمه را تسوا انجان مقام صا نموزان

بخوبی کل ز بسناها تم شد ولی از عقد شبنم خویش شد  
 ز غار هنرنگ کلر انا زنی داد لطافت را نکو اوا زکی داد  
 زوسه بر و نوا کار برداخت هلال عبد و فوس فرخ ساخت  
 نقوله بسبت موی عنبر پیرا کره در دیک در زده شک چین  
 ز پشت او پنجه مشکین کپسوانا ز عنبر داد پیش او غوانرا  
 مکی ساخت چشم از سر مده ناز سپهر کاری بر دم کرد آغاز  
 نهاد از عنبر زجا بجای حال بجانان کرده عرض صوت حال  
 که در و پناشتی در من نکند است بران آتش دل و جانم سپند است  
 بیه خطی کشید از قبل چون نیل که شد مصر جمال آباد از آن نیل  
 نبودان خط نیلی بر رخ ماه که میلی بود بھر چشم بد خواه  
 مگر مشاطه دیدان ترکس مند قناد اینجاش میل سر مده از دست  
 بدشان داد سپهین پنجه از نیک کران دشمنان دلی آورد قرچیک  
 بکف نقشی ز او را خورده کار کران نقشش بدست بد نکار

بجانان ز اشک عتابی خیزد بغندق کوفه عتاب زرد داد  
 ز جلیاب شفاف کرد اشکارا بصنعت ده هلال مه قفارا  
 نشانش محمد از عید و صفا کرنا از نظام دولت هلالی  
 قران افکنده مهر با ستاره نمود از طرف عارض کوشواره  
 بجکم ان قران کرد در پیش کرایان دولت دنیا و دینش  
 لباس نو بنو پوشیده در بر چون غنچه را جمال ناز و شوهر  
 ز کار پر کرد دامان سحر را مرتب ساخت بر تن پیرهن را  
 سمن در جیب کل در اسپن کرد شعار شاخ کل از پاسه منی کرد  
 بخوابی تنک بر لاله و کل نهدی دیده کمر کردی ناملا  
 دو ماهی از دو ساعد کرده عجبایی درواز قفله ختام  
 ز زد کرده دو ماهی دامطوق ز دست بند دو ساعد دیده رو  
 که حسنش کپرد از من با بامی دخن سپه داد با ساعد کوا هو  
 بز رکش دیر چیش بیار است چون باز از نقشش پیرهن را



بت چین با هزاران ناز نینبی  
 بچو لادن آمد از دبیای چینی  
 فدا از لعل سپهر اب و زرخشد  
 فروزان نایج را بر تمن مشک  
 شد از گوهر مرصع جیب و دامان  
 بصحی خانه طایوس خرامان  
 خرامان می شد و این پند در دست  
 خیال حسن خود با خود می بست  
 چون عکس روی خود در بدلیز مفا  
 عیار نقد خود در پانف کاملا  
 ز نقد خود در درون کینج طلب کرد  
 بقصد آن خریداری طلب کرد  
 بجست و جوی یوسف کس نماند  
 پرستان از ز پیش و پس نماند  
 در آمد ناگهان از در چو ما  
 عطار دشنی خوشبید جا  
 وجودی از خواص اب و کلا بد  
 جبین و طلعتی نور و علی نوز  
 از وین لعل و روشن جها  
 ز لجن ارا چو دیده بروی افناد  
 ز شو قش شعله کوئی در دنیا  
 گرفت دست کی پاکیزه سیرت  
 چراغ دیده اهل بصیرت  
 بناهیز چون بگویند و تو  
 هر احسان و لطف از زنده نو

بپکوبند کهای نونا زم  
 بطوق منت کش کردن فرازم  
 بی با حق شناس باشم امروز  
 زمانی در سپاس باشم امروز  
 کم خانون احسانی کون ساز  
 که تا باشد همچان کوبند از ان با  
 بنیر ناک و فسون کرمند برون  
 با اول خانه زان هفتش رون  
 ز درین در چهره داد اندم گذارند  
 بقتل اهین کرد اسوارش  
 چو شد در سینه از لب مهر کشا  
 ز دل را زد درون خود برون  
 غنچه کف کای مقصود جا  
 که جان از جز نوه مقصودی ندا  
 خیال خود بخواب من نمودی  
 بطفلی خاب از چشمم ربود  
 نبود ای خودم دیوانه کردی  
 ببنهای خودم هم خواند کردی  
 نظر نکشاده در نظاره نو  
 بدین کشور شدم اواره نو  
 ندیده چاره اوار کبها  
 کشیدم در غمت بیچار کبها  
 کنون کرد بدن روی نوشتا  
 ز بی روی تو بس نامرادم  
 ز بی روی کند روی بمن کن  
 ز روی مهر بانی بکستی کن

جوانش داد بوسف سر فکنده  
 که ای هم چون منت صد شاه  
 مرا از بند غم آزاد کردان  
 بازادی دلم را شاد کردان  
 مرا خوش نیت کا بنیجا با تو باشم  
 پس این پرده تنها با تو باشم  
 تو کان اتشی من پنبه خشک  
 تو باد صحرای من نغمه مشک  
 کجا این پنبه با آتش بر آید  
 چنان این نغمه با صبر صبر آید  
 ز لیلی آن نفس خراباد نشود  
 سخن کویان بد بگر خانه اش بود  
 برو فغله دگر محکم فرو جیب  
 دل بوسف زان اندوه شکست  
 دگر باره ز لیلی ناله برداشت  
 نغاب از از چندین ساله برداشت  
 بگفت ای خوشتر از جهان ناخوش  
 بیایم میبکنم سر سر کشی چند  
 قهی کردم خزاین در بهایست  
 مناع عقل و دین کردم فدایست  
 بان نیت که در زمانم تو باشی  
 ره بین طوفان فرمانم تو باشی  
 ندان که طاعت من روی نابی  
 بهره بر خلاف من شنابی  
 بگفتا در کینه فرمانم برو نیست  
 بجهان ز چنین طاعت و غیر نیست

هر آن کاری که نبیند دغا دند  
 بود در کارگاه نیند کی بنید  
 بدان کارم شناسائی مبادا  
 بر آن دست توانائی مبادا  
 در آن خانه سخن کویان کردند  
 بد بگر خانه منزل گاه کردند  
 ز لیلی پرورش فغله دگر زد  
 دگر سان قصه اش از سپهر زد  
 بدین دستور زافسون و فسا  
 همی بردش درون خانه بخانه  
 بهر جا قصه حسش همی بنید  
 بهر جا نکتد دگر همی بنید  
 بیش خانه نشد کاش میباید  
 بنیامده مهره اش بیرون ریش  
 بهفتم خانه کرد او را طم جت  
 کتاد کار خود زان هفتمین جت  
 بدی نبود دین ره نا امید ی  
 سپاهیر ابود رود در سپیدی  
 ز صد در دگر امیدت بر نیاید  
 بنومیدی جگر خوردن نشاید  
 در دگر بنیاید زد که ناگاه  
 ازان در سوی مقصود او ری

در آن روز ز لیلی با بوسف علی السلام ایستادند و بگفتند ای طلب مقصود خودی  
 که در آن روز ز لیلی با بوسف علی السلام ایستادند و بگفتند ای طلب مقصود خودی

سختن پرواز این کاشانه را از  
چنین بیرون دهد از پرده <sup>اواز</sup>  
که چون نوبت بجهنم خامه افتاد  
ز لبت از آن جان برخاست فریاد  
که ای یوسف بچشم من قدم نه  
ز رحمت پادشاه دوشن خرم  
دوان خرم حرم کردش شبنم  
بزنجیر زرش زد فضل آهن  
خرم پایت از اغیار خالی  
ز چشم حاسدان دورش حوالی  
دش زاهد شد بیکانه سینه  
امید استاپان زان کسینه  
در و جز عاشق و معشوق گشت  
گزند شمع آسب عسری  
رخ معشوق در پیرایه ساز  
دل عاشق سرود عشق پرده  
هوسر اعصره میدان کشاده  
طمع را نشاند رجان فناء  
ز لبت دیده و دل مست جانان  
فهاده دست خود ز دست جانان  
بشیرین نکتهای دل پذیرش  
خرامان بردن پای سر پرش  
بیالای سر پرافکنده خود را  
باب دیده گفتن سر و فدا  
که ای کلر رخ بر روی من نظر کن  
بچشم لطف سوی من گذر کن

اگر خورشید

اگر خورشید روی من بریند  
چو ماه از خمین من خوشه چینه  
مرا تا کی درین محنت پسندای  
که چشم رحمت از دویم بریندای  
بد بسان درد دل بسیار میگردد  
یوسف شوق خود از لبت برگردد  
ولی یوسف نظر بر خوشش پیدا  
ز بیم فتنه سر در پیش میداشد  
بفرش خانه سر افکنده در پیش  
مصور دید با او موخه خوشین  
زد پای و جز پرافکنده سبزه  
گرفت بکله کردانک در سیر  
اگر در را اگر دیوار را دید  
بهم جفت آن دو کله رخسار دید  
رخ خود چون بسوی آسمان گزید  
دبقت اندر تماشای همان کرد  
فرودش میدان سوی زلفها  
نظر بکشد بر روی زلفها  
ز لبت زان نظر شد ناز امید  
که تا بد بروی نایبند خوشید  
باه و ناله و زاری در آمد  
ز چشم و دل بخون باری در آمد  
که ای خود کام کام من روا کن  
بوصله خویش درد مرا روا کن  
منم تشنه نواب زندگانی  
منم کشته نوبان جاودانی

از آن سوئی روان طبع نظر کن  
نظر کن که خود از باری در گم کرد

اگر خورشید

چنانم از نو دور و پاکنج ناپاب  
 که باشد کشته پیمان کشته بیاب  
 ز داغ ساطه ای تاب بودم  
 ز شوق بخور و بیخواب بودم  
 مر ازین بپشت زرد ناب ماکدار  
 چنیم بی خور و بی خواب ماکدار  
 بحق آن خدائی بر تو سو کند  
 که باشد بر خداوندان خداوند  
 باین حسن و همان کبری که داد  
 بدین خوبی که در عارض نهاد  
 باین نوری که نابد از چپیت  
 که دارد ماه را در پرز چپیت  
 با بروی کان دادی که داری  
 بسوی و خوب رفتاری که داری  
 بجراب کان ابروی تو  
 بقلاب کمنند کسوی تو  
 بخاد و ترکس مردم فریبیت  
 بد بیابوش سر و جام زبیت  
 بان موی که میکوی مباحش  
 بان سری که میخان روانش  
 بمشکین نقطه ای بر روی کلید  
 بشیرین خنده ات از غنچه زنت  
 باب دیده من زات پناخت  
 باه گرمم از سوز فراق  
 بچمانی که ز پر کوه از وی  
 گرفتار دوسداند و هم از وی

باین نوری که نابد از چپیت  
 که دارد ماه را در پرز چپیت

با سنبه ای عشقت برو چو دم  
 با سنبه ای از بود ز بودم  
 که بر معال من بیدل بجشای  
 ز کار مشکلم این عفتد بکشای  
 بدل عمر هست ناداغ نو دارم  
 هوای بوئی از باغ نو دارم  
 زمانم همه داغ دم شو  
 بیوئی رونق باغ دم شو  
 ز غم هر نویسنان توانم  
 بخش از غم وصل قوه فجا  
 ز نوای نخل خرما و زم شبر  
 مکن در خان نهادن هیچ تقصیر  
 مر ازین شهر خرما فوٹ جان د  
 ز جان دادن درین قحط امان  
 جوایش داد بوسه کی پر مزاد  
 که نابد با تو کسی از پری یاد  
 مکه امرو ز بر من کار رانک  
 مزن بر شپس معصوم پینک  
 مکن تر زاب عصیان دامنم  
 مسوز از آتش شهوت شتر  
 بان بچون که جوها صورت اوست  
 بروها چون درونها صفت اوست  
 زیحی جو داد و کرد و نجا بپشت  
 ز برق نور او خوششید ناب پشت  
 بپاکانی که ایشان زاده ام من  
 بدین پاکیزه کی افتاده ام من

از ایشان است روشن گوهر من  
و زایشان است رخشان اختر من  
که کرامت و زینت از من بباری  
مرا زینت نکا پیرون کناری  
بزودی کامکاری یعنی از من  
هزاران حق کناری یعنی از من  
زاهد جانفزا ام کام باب  
بقدر دل کتم آرام باب  
مکن بجهاد در محصلا مقصود  
بسا دیرا که خوشتر باشد از زود  
گرافد صید تنگ بود در دام  
بست از زود ناسکوس انجام  
دلچسپ گفت گزشتن بجو ناب  
که اندازد بفر و خور در آب  
ز شوق جان رسیده بر لب امرو  
بنا دم صبر کردن ناشب امروز  
کی ان طاقت مرا آید بداد  
که با وقت دیگر اندازم این کار  
ندام مانع زین صلح چیست  
که نتوانی بمن یک محله خوش  
بگفتا مانع من زان دو چیز است  
عقاب بزد و قهر عزیز است  
عزیز این کج نهادی گوید باشد  
بمن صد محنت و خاری رساند  
برهنه کرده بیغ ان سنان کرد  
کشد از من لباس زندگانی

دهی بخت که چون روز قیامت  
که افتد بر کنه کاران غرامت  
جزای آن کنه کاران نوبسند  
مرا سرد در زایشان نوبسند  
دلچسپ گفت زان دشمن منبند  
که چون روز طرب نبشندم  
دهم جامی که با جاننش سپرد  
نرمستی نایب است بر نچرد  
تو مپسکوی خدای من کریمت  
همیشه بر کنه کاران رحیمت  
مرا از گوهر و زرمند خرنپه  
در بن خلوت سرا باشد شنیده  
فلا سازم هر بھر کثامت  
که نابا شد ز اینر دعدر خواهد  
بگفت آنکس نیم کا فتد پسندم  
که آید بر کس دیگر کرتندم  
خصوصا بر عزیز کز عزیز می  
نرا فرمود بھر من کینری  
خدای من که نتوان حق گذاشت  
بر شوق کی شود امر ز کار پش  
بیجان دادن جو مرد از کس بکپر  
در امر زش کجا رشوت بزر  
دلچسپ گفت کا پشاه نکو بخت  
که هم تاجت مپس باد و هم بخت  
دل شد بر محنت را نشانه  
زین کادی بهانه بر بهانه

جهان کج روی و جبهه سازد  
 معاذ الله که راه کج روی من  
 عجب بی طاقتم آرام من ده  
 بگفتن گفتن آمد کار من سر  
 زبان در بند دیگر زین حرفا  
 مراد خشک فی افس فساد  
 مرا این دور آتش کی کند سود  
 ازین آتش چه در دم هست تا  
 ز اینجا چون بیایان برد این راز  
 ز اینجا گفت عجزی عبارت  
 موزن بر روی کارم دست رد  
 بعثت دستم اندر کردن او  
 نهاده دست اگر در کردن من

کشم

کشم چو خنجر چو سوسن خنجر  
 هم برین زجان داغ جدا  
 عزیزم پیش تو چون کشته باید  
 پس از کشتن ز پر سپرده خاک  
 بگفت این و کشته از ز پر بستر  
 دلی از آتش غم پر نرف و تاب  
 چو بوسفان بد پداز جای بر  
 کزین شندی بیادام ای ز اینجا  
 زمین خاچی زخ مقصود دیدن  
 ز اینجا ماه اوج دلستان  
 کان زد شد که خواهد کام او  
 زدست خود درانی خنجر  
 لیل زوشین ده آتش پر شکر کرد

چو کل در خون کشم پراهن خود  
 ز حجت گفتت با هم رهائی  
 پی کشتن عنان سوی تواناید  
 بیوی بوند داین نفس هوسناک  
 چو بر لبید سبز از رنگ خنجر  
 مجالی نشنید بردان قطره آب  
 چو زین پاره بگرفتش سرد  
 وزین ره باز کش کام ای ز اینجا  
 ز وصل من بکام دل رسیدن  
 ز بوسف چون بد بدان همرا  
 بوسله خوشین آرام او داد  
 بقصد صلح طرح دیگر انداخت  
 ز ساعد طوق در ساقش کرد

پیش ناو کشی با نراهی خست  
 ز شوق کوهش نزار صد خست  
 ولی نکشاد بوسف بر هفت  
 پی کوه صد فراموش گشت  
 دلش میخواست در سفین با  
 ولی میداشت جام و عصمتش  
 ز لیلچاد در نقاضا کرم بوسف  
 همی آنکچین اسباب نوقت  
 هفادی برازار خویش دست  
 یکی عقده کشادی در بیستی  
 فنادش چشمه ناکه در میان  
 بر زکش برده در کنج خانه  
 سخواست کرد کان پرده پی چینه  
 دران پرده نشسته بر در کینه  
 بگفت آنکس که نام زنده هستم  
 بر سه بنید کاتش می پرستم  
 بی بین از زو چشمش ز کوه  
 دروش طبله پر مشک از فر  
 هر ساعت فناده پیش اویم  
 سر طاعت فناده پیش اویم  
 درون پرده کردم جا بکاهش  
 که نانبود بسوی من نگاهش  
 ز من این بید بستی نبیند  
 درین کادم که می بینی نبیند  
 چو بوسف این سخن بشنید ز  
 بانک  
 کزین دنیا رفتند نیست بکند

تراپد

تراپد بچشم از فرد کان شرم  
 وزین نازند کان در خاطر از دم  
 من از دانی بیدنا چون نترسم  
 ز قوم توانا چون نترسم  
 بگفت این وز میان کار بر خاست  
 و زان خوش خواب که بیدار بر خاست  
 الف کرد از دوشاخ لام الف ده  
 رهاند از کاز سپه بن شمع کافور  
 چو کشاند در دیدن کام بنوش  
 کشاد از هر دری که کویوش  
 بگرد کامدی پی در کشاف  
 پر بدی فدا جان پی پره جانی  
 اشارت کرد نس کوی بانگشت  
 کلبدی بود فتح در مش  
 ز اینچا چون بید این از تعب جسد  
 بوی در اخرین درگاه پیوست  
 پی با آمدن دامن کشیدش  
 ز سوی پشت پیراهن در پهلوش  
 هر وقت از کفان غم رسیده  
 لبان غنچه پیراهن در پده  
 ز اینچا زان غرامت جامه ز چاک  
 چو سایه خوشتر انداخت بر خاک  
 خوشی از دل نانشاد برداشت  
 ذراتهای خود فریاد برداشت  
 که او بلا زنی اقبالی بخت  
 که بردان نازنین از خانه دم دخت

در بیخ ان صید کردیم برون رفت  
 در بیخ ان شهد کن کام برودت  
 عزیزت کرد روزی عنکبوت  
 که بهر خود کند محضد قوت  
 بجای دید شهبازی نشسته  
 زخید دست شاهان باز بسته  
 بگردان نهندن کرد آغاز  
 که بنیدد پرو بالشر از پرواز  
 زمان کار در سپکار او کرد  
 لعاب خود هر در کاد او کرد  
 چوان شهباز کرد از وی کاره  
 نمدش غم ناری چند پایه  
 منم ان عنکبوت زار و زخوار  
 دل و جانم کسسته هم چو نادرش  
 فاده انفراد خویشین دور  
 کسسته نادم از هر کار و باوی  
 بدستم نیست جز بکسسته نادر  
 پیش رسیدن عزیز مصر بفرار  
 در بر رخساره جانها نشسته انچه  
 میانی نریز نجا گفتند بود  
 و افشای نجان من از نزل  
 چنین زد خامه نقش این فسانه  
 که چون بوسف برون آمدن ز خانه  
 برون خانه پیش آمد عزیزش  
 کردی از خواص خانه تپش

چو در حالش عزیز اشغلی دید  
 در ان اشغلی حالش بر رسید  
 جوانی دادش از حسن ادب باز  
 قی از قمت و افشای ان راز  
 عزیزش دست بگرفت از سر مهر  
 درون بردش بسوی ان پرچم  
 با هم دیدشان با خویشین گفت  
 که بوسف با عزیز احوال من گفت  
 بچکم ان کان او از برداشت  
 نقاب از چهره ان راز برداشت  
 که ای میزان عدل ان راست را چیست  
 که بر اهلیت نه بر کیش و فایزیت  
 بکار خویش بیانه پیشی کرد  
 درین پرده خیانت پیشی کرد  
 عزیزش داد رخصتی پر پروی  
 که کرد این کج نهادی راست بر کوی  
 بگفت این بنده عبری کن آغاز  
 بفرزندی شد از لطف سرفرا  
 درین خلوت بر احد حفته بودم  
 درون از کرد محنت رفتن بود  
 چو دزدان بر سر بالینم آمد  
 بقصد خون من سر نیم آمد  
 خیانتش آنکه من از وی نه آگاه  
 بجزم کسستانم اورد راه  
 باذن باغبان نا کسسته صحناج  
 برد سبیل بغارت کل بناراج



چو دست او در پیشان ناخرومند  
که بکشاید ز کینج و وصل من بنید  
من از خاب کران بیدار کشتم  
ز جام بنودی هشار کشتم  
هر اسان گشتا ز بیداری من  
کز بان شد ز خدا مکاری من  
رخ از سر مندی کی سوی دور  
بروی بیک بختی در بر آورد  
شایبان از قهای وی در دیدم  
برو نهاده پا بروی در سپدم  
گرفتم دامنش را جست و چالاک  
چو کلافه در دپیراهنش چالاک  
کشاده چالک پیراهن دهان  
کند قول مراد روشن بیانی  
کنون آن بیکرم چون ناپسندار  
کنی بکنند مجوسش بزندان  
دبا خود برین اندام پاکش  
هی دودی که سازد درد ناگش  
پسندی بروی بن بار کراسرا  
که کرد در جرف مرد بکراسرا  
عزیز از وی چو بشناید بن سخن  
نه بر جا دهد دیگر خوشتر با  
دش گشت نظر بفرستقامت  
زبان ترا ساخت شمشیر ملامت  
پسوسف گفت چون کشتم که سنج  
بی بیع نوشد خالی در سد کینج

بجز کس

بفرزندی گرفت بعد از آنست  
ز شمت ساختیم عالم مکانست  
ز لپها را هوا دار نو کردم  
کنیزان را پرستار نو کردم  
غدا زمان حلقه در گوش تو  
صفا کبش و وفا گوش تو گشتند  
بمال خویش دادم اختیاریت  
نکردم ز بخر دل در هیچ کارت  
نبرد سوز خورد بود آنچه کردی  
عفا که الله چو بد بود آنکه کردی  
بمیشاید درین دبر پرافات  
بخر احسان اهل احسان تو امکا<sup>فات</sup>  
نوا احسان دیدی و کفران نمودی  
بکار نعمتی طغیان نمودی  
ز کوی حق گذاری خست سببی  
نمک خودی نمکدان ترا شکست  
چو بوسفا ز غزیزان تاب و نفا<sup>بید</sup>  
چو موی ز کرمی اش بر هیچید  
بد و گفت ایغزیزان را در هیچید  
کناهی نبرد بن خاریم میسند  
ز لپها هر چه میگوید دروغ است  
دروغ او چراغ بیفر و غت  
زن از بجاوی چب شد از بید  
کس از چب راستی هرگز نید  
بداند هر که بشناسد چب از نرا<sup>نست</sup>  
که از چب راستی مشکل توان

مراناد پاره دارد در پیم سر  
 که کرد کام وی از من مبر  
 گهی از پس در آید که ز پیش  
 بفر مگر ز فسون خاند بخوشم  
 ولی هرگز بر و نکشاده ام چشم  
 بخان وصل او نهاده ام چشم  
 که باشم من که با خلق کریمت  
 فهم پای خیانت در حرمت  
 بدان بنده که چون مولا نبیند  
 رود در منند مولا نشیند  
 ز غیب داشتم بر منبر داعی  
 گرفت از هر کج فراعنی  
 ز اینجا صدی سوم فرستاد  
 هر دو صد در اندیشه بکشد  
 با شوها شیرین از هم ببرد  
 بهر اهی درین خلوه کم ببرد  
 قضای حاجت خود خواست ازین  
 سکون عاقبت بر خواست ازین  
 کز بران رو بسوی در دو بدم  
 بصد در مندی کی اینچهار سپید  
 گرفت اینک فضای دامغرا  
 دید از سوی پس پراهنرا  
 موابوی جز این کاری نبود  
 برون زین کار بازاری نبود  
 کز نبود قبول این بیکاهی  
 بکن لبیم الله اینک هر چه خاوی

این  
 است

ز اینجا چون شنید این ماجرا را  
 بیایکی باد کرد اول خدا را  
 وزان پس خورد سوگندان دیگر  
 بفرق شاه مصر و نواج اضر  
 باقبال عزیز و عز و جاهش  
 که دوک خاست از خاشاک  
 بلی چون افتادند در عوی بند  
 کواه بی کواهان چه بست سو کند  
 کند سو کند بسیار اشکان  
 دروغ اندیشی سو کند خار  
 پس از سوگندان ز دیدگان رخ  
 که بوسف ز تخت این فتنه انچه  
 چرخ کند بر اکافر و ز دش زن  
 بخو اشک دروغش نیست رو غین  
 از ان روغن چو اغش چون فرزند  
 بیک ساعت بجا نبر استون در  
 عزیزان که پیر سو کند چون دید  
 بسیار است بدنی در نور دید  
 سیر هنکی اشارت کرد نازود  
 زنده بر جان بوسف زخم چو نم  
 عزیزان که پیر سو کند چون دید  
 بسیار است بدنی در نور دید  
 سیر هنکی اشارت کرد نازود  
 زنده بر جان بوسف زخم چو نم  
 عزیزان که پیر سو کند چون دید  
 بسیار است بدنی در نور دید  
 سیر هنکی اشارت کرد نازود  
 زنده بر جان بوسف زخم چو نم

کسب سیر هنکی اشارت کرد نازود  
 زنده بر جان بوسف زخم چو نم

ملک شیر خوار بیباکی وی و کد کشی بوسف علی <sup>السلامه</sup>

چو بوسف از گشتان مرد میزند  
بمکنگاه زندان کرد اهنک  
بشک آمد دل بوسف از آن درد  
هان روی دعا بر آسمان کرد  
که ای دانا پاس از نهانی  
نوا باشد مسلم راز دانی  
دروغ از دست پیش نوشتن  
که داند چو تو کردن کشف پند  
ز نور صدق چون داری فروغ  
منه بخت بگفتار دروغم  
کواهی بگدازان بود عوی من  
که صدق من شود چون صبح شود  
زشت همت کشور گشایش  
چه آمد بر هدیه پند عایش  
در آن جمع زنی خویش ز لجنجا  
که بودی روز و شب پیش ز لجنجا  
سه ماهه کودکی بر دوش خود <sup>داشت</sup>  
چو جان بگرفت در اغوش خود <sup>داشت</sup>  
چو سخن بر زبان حرفی زانده  
ز طومار بیان حرفی نغنده  
فغان زدگی عزیزان ز باش  
ز بقیه عفویت بر حد ز باش  
سزاوار عفویت نیست بوسف  
باطفاق رحمت از دست بوسف

عزیز از کفین کودکی عجب مند  
سخن با او بقانون ادب راند  
که ای نامش لب زالا بشیر  
خدا پست کرده ناله بن حسن تقیر  
بگوروشن که این اشک افروز  
که ام پرده عز و شرف سوخت  
بگفتان من بیم تمام و غمناز  
که گویم با کسی سر کسی باز  
ببین در ناز کلهای بهاری  
که خندان و خوشندان ز پرده <sup>ری</sup>  
ز غمناز نیست مشک چنین سپرد <sup>بود</sup>  
که از صد پرده بیرون میدهد  
بیم غمناز لیک کن کرد دانی  
بگویم با تو این راز نهانی  
برود در حال بوسف کن نظاره  
که پیراهن چپانش کشد پاره  
کز این نیست در پیراهنش چاک  
ز لجنجا را بود دامن از و پاک  
ندارد دعوی بوسف فروغی  
همه بگوید برای خود دروغی  
در از پس چاک شد پیراهن او  
بود پاک از خپانت دامن او  
دروغست آنچه بگوید ز لجنجا  
نراه صدق می بود ز لجنجا  
عزیز از طفل چون گوش این سخن <sup>کرد</sup>  
روان نقش حال پیرهن <sup>کرد</sup>

چه در بهار از پس در بهار پیر همترا  
 ملامت کرد آن مکازه زمنا  
 که دانستم که این کبک از نو بود است  
 بر این ازاده این قید از نو بود است  
 چو کبک است آنکه پیش او در <sup>خسرو</sup>  
 چو بد بود اینک که کردی با خود <sup>خسرو</sup>  
 ز راه تنگ و نام خویش کشی  
 طلبکار غلام خویش کشی  
 پسندیدی بخود آن لپسندی  
 و زان پس جرم خود بروی نکندی  
 ز کبک زین دل مردان دو نیست  
 نشان را کبک های بس غنیمت  
 عزیزانرا کند کبک ز نان خوار  
 بکبک زن بود دانا گرفتار  
 ز مکر زن کسی عاجز مباد  
 زن مکاره هرگز خود مباد  
 برو زین بس با سغفار بشین  
 ز خجک روی بود پیران بشین  
 بگره بر کرم کن هنگامه خویش  
 بشو زین حرف ناخوش نامه خویش  
 نوای بوسه زبان زین را زدی  
 بگر کس گفتن این را ز پسند  
 همین بس در سخن چا لاکتی نو  
 که روشن کشد بر ما پاکتی نو  
 قدم از راه غمخاری بد رسته  
 که باشد پرده پوش از پرده در رسته

عزیزان گفت و پیرون شد ز خانه  
 بخوش خوی نمر شد در زمانه  
 بخلا دل گشت امان چندان  
 نکو خوی خوش امان چندان  
 چو مرد از زن بخوش خوی کشد  
 ز خوش خوی بید بودی بر سنگ  
 مکن بر کار زن چندان مینوی  
 که افتد ز خنده در صد غمخوری  
**دست با طشت نماند در زبان طعن بر زین کاشان**  
**و بیغ عزیز عشق دست در زبان ایشان بر بدت**  
 ناز عشق را کج سلامت  
 خوشا رسوائی و کوی ملامت  
 غم عشق از ملامت نازه کرد  
 و زین غوغا بلند آوازه کرد  
 ملامت شمع با زار عشق  
 ملامت صفا ز نیکار عشق  
 ملامت های عشق از هر کرانه  
 بود کاهل نسا ناز پانده  
 چو باشد مرکب و مرد کران خیز  
 شود زان ناز پانده سپهر اوین  
 ز لبت را چه بشکفت این کل را ز  
 جهان شد بطنش بلبه او ز  
 زان مصرانان آگاه گشتند  
 ملامت را حواله نگاه گشتند

بهر نیک و بدش در پی فسادند      زبان سر ز رخ بروی کشادند  
 که شد نارغ زهر تنگی زامی      دلش مغنون عبرانی غلامی  
 چنان در مغز جانش جا گرفته است      که دست از زمین و دامنش و اگر خفته است  
 عجب کراهی پیش آمد او را      که رود در بند خویش آمد او را  
 عجب کان غلام از وی فقور است      ز همساری و هم از پیش در دست  
 نه گاهی متکند در وی نگاه      نه گاهی بزندان باوی بر راهی  
 هر جا این رود او ایند بنده      هر جا ایند رفتن کند ساز  
 هر جا ان کشد برقع ز رخسار      زندان از مره بر دیده مصار  
 ز مرغ کوی بگرید این بخندد      هر آن در کوی کشاید این به بندد  
 هانا پیش چشم او نکو نیست      آنان رو خاطرش را میلا او نیست  
 کران دلبر کجی اما نشستی      ز ما دیگر کجی انتم نشستی  
 ره ناکامی ما کم گرفتنی      بنام کام دادی هم گرفتنی  
 بمقبولی کسی یادست رهن نیست      قبول خاطر اندر دست کن نیست

نسا از پیارخ نیکو شها پیل      که سویش طبع مردم نیست مانا  
 بسا لولی دش سپرین کرشمه      که بر د خون زده لھا چش چشمه  
 ز لھا چون شند این دلمه لولا      نصیحت کردن راستان را  
 روان فرمود چشنی ساز کردند      زنان مصر را او از کر دند  
 چو جوشی بز مکاه خسروانند      هزاران ناز و نعمت در میانند  
 ز شیرینهای رنگارنگ صافی      چون نور از عکس در ظلمت شکافی  
 بلورین جامها لبر بر کرده      بماء الورد عطر امیر کرده  
 ز زین خوان زمینش طرح خوش      ز سپهرین کاسها برجی پر خورشید  
 بطعم و بوی خوش زان کاسه خوان      طعاش قوت حیم و قوت جان  
 دران از خود زینها هر چه خواهم      ز مرغ آورده حاضر تا بیا هم  
 بی حلاوتش داده نیکوان وام      ز لب شکر ز دندان مغز یادام  
 ز تخم نخند حلاوتهای رنگین      بنای قصر حشش بود شیرین  
 برای فروش در صحن وی نکند      هزاران خشت از پا آورده کند

دهان تنکان باهمای شکر خا نداده در دهان او زینہ را جا  
چو کشته کام جو لو زینہ زلفا مجشوش نام رفشہ بزباہا  
ز نازہ مہوهای تر و ناپب سبد ہا باغبان پر کرده ازاد  
تکرہ ہر چیغ نادربین تصور کز اباید برون دان سان شید  
روان مر سو غلامان و کپنران بختت چو مایوس خسر امان  
پری رویان مصری مافہ شبہ بسندہای زرکش خوش نشہ  
زہر خان انچہ مہیا بست خوردند زہر کار انچہ مہیا بست کردند  
چو خان برداشتند در پیش ابنت زلتجا شکر کو بان مدح خانان  
فہاد لطیع جہک ساز پرفرغ ترنج و کز لکی بردست ہر ترنج  
پہلک کز لکی در کار خود بہتر بد بگر گفتہ ترنج شادی آنکبتر  
ترنجی دنگان صفرای نافع پی صفرا بیان در مان نافع  
بدیشان گفت کای پس نازیناز بزم بسکوی بالاکشیمان  
چو ادراید زینسان نلخ کامم بطعن عشق عیرانی غلامم

گہرہ

اگر دہدہ زوی پر نور دارید بدیدارش ہر امعد و رودارید  
اجازت کم بودارم پرورش بدین اندیشہ کردم رھتوش  
ہر گفتند کز ہر گفت و کوئی بجزوی نیست ما را از زوی  
بفرمانا برون اید خسر امان کشد بر فرق ما از نازد اما  
کہ ما از جان و دل مشتاق اویم زخمش ما دہدہ از عشقانی اویم  
ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست پی صفرا بیان داروی صفرا  
بر بدن بی زخمش نہ کونیا بد نمبتر کسی نا اونیا بد  
زلتجا ادا پر راسوش فرسداد کہ بگذر سوی ما ابر و ازاد  
برون بانہ کہ در پای نوافیم پیش خلد رعنائی نوافیم  
بود غمخانہ دل تکبہ کاہت بیانا دہدہ کردد فرس راہت  
بقول داہدہ یوسف در نیامد چو کار از نسون او خوش بر نیامد  
بپای خود زلتجا سوی او شد دوران کاشانہ ہمز انوی او شد  
بزاری گفت کای نور و دہدہ تمنای دل محنت رسدہ

ز خود کردی نخست امپد دارم  
 بنو میدی فدا اخو فرار م  
 فنادم در زبان مردم از شو  
 شدم رسوا میان مردم از شو  
 کز فم آنکه در چشم تو خوارم  
 بز و بک تو بس بی اعتبارم  
 مدد زین خاری و بی اعتبارم  
 ز خا تو فان مصرم شرمساری  
 دل ز چشمم نمک خوار بک نشد  
 نمک ریزی بر و کار بک نشد  
 ملامت در دود فادارم شکر  
 نهداری نما حق نمک را  
 شد از انقاس آن افسونگر کرم  
 دل بوسف بیرون آمدن تو  
 بی تزیین او چون باد بر خاست  
 چوسر و از حاکم سبزش بسیار است  
 فرو او بخت کسوی معسیر  
 تو میداری که بود از مشک یاد  
 کشیده خوشتراد رسنه زارو  
 میباشی که با موهم بری کرد  
 ز زترین منطقه ز بود کردی کرد  
 ز چندان کوه اعلای کرمان سنا  
 عجب دارم که نامد زان میان نیک  
 بسو ناجی وضع از جواهر  
 ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر

بیا

بیافیننی از لعل و کهر پیر  
 برو بسند دوال از رشنه دند  
 روانی از نصب کردش حجاب  
 بهر تارش که صد جان و صد دل  
 بدستش داد زین افتاب  
 کبیری از پیش ز دین عصابه  
 بسان سابه او را کام بر کام  
 یکی طشتش بکف از قزو خام  
 بدان سان هر که در بدش جلا بکند  
 بدستش از زبان شیرین دست خود  
 نبارم بدین زین گفتن که چون تو  
 کز زهر وصف کاندیشم برو بنو  
 ز خلو نمغانان کنج مخفی  
 برون آمد چون کلان رشک نشسته  
 زان مصرکان کلان دیدند  
 ز کلان رشک کلان دیدار چیدند  
 بیک دیدار که از دست شان رفت  
 ز ماه از خنیا از دست شان رفت  
 ز زبیا شکل او جبران بماندند  
 ز جبروت چون بن بیجان بماندند  
 چو هر که برادران دیدار دیدند  
 تمام شد تزیین خود بر دیدند  
 ندانسته تزیین از دست خود باز  
 ز دست خود بریدن کرد آغاز  
 یکی از بیع آنکشان فلام کرد  
 بدل حرف و قای آوردم کرد

نام دهدی که با نفع آرسنیزد زهر بندش برون سکنگرف بزود  
 یکی بر ساخت از کف صفی سیم کشیدش جدول از سرخی چه نفوذ  
 همو جدول روانه سبلی از خون ز حلد خود فها ده پای بیرون  
 چه در بدنش بجز ذاکا هر بنفش بر آمد بانک از ایشان کین کس  
 نه چون ادم زاب و کل سر شست ز با لاله اندسی فرشتست  
 ز لیک کف هست این ان بکانه کزیم سر زنده ازانسانه  
 ملامت کوشما بر جان من بود همد از عشق این نازک بدن بود  
 مراد جان وثق من خواندم او را بوسه خوشبین من خواندم او را  
 ولی و سر بکارم در دنیا و مراد امید روزگارم بر دنیا و مراد  
 اگر نهد بکام من در کمر پای ازین بس کین دندان سازش بجا  
 رسد کارش دران دندان بجا کلامه عمر در محنت کداری  
 ز دندان خوی سرکش بزم کرد دلش در بیکه خوی کرم کرد  
 نگر در مرغ وحشی جز بدان نام که کرمی در نفس بچین نام

کرمی

گروهی زان زنان کف بریده ز غفلت و صبر و هوش دل و سپه  
 ز نفع عشق یوسف جان بزود از ان مجلس ز فتنه همان سپه چند  
 کرده ای از خود بیکانه کشند ز عشق ان پوی در پوخته کشند  
 برهنه پا و سر بیرون دویدند در روی خود صندی ندیدند  
 گروهی آمدند از خود با ز ولی با سوز در عشق در صند  
 ز اینجا وارست از جام یوسف فاده مرغ دل در دام یوسف  
 جمال یوسف آمد حتی از می بقدر خود نصیبی هر کس از وی  
 بکبر ایچر محجوری و صبی بکی زار سنن از پندار و صبی  
 بکبر ایچان نشدن بر جمال اثر بکبر الال مندن در خیا  
 نیاید بزیدان بی بهره مجشود کزان بی بهره اش بی بهره کوی  
 معدن زار سنن امضا از شاه جمال یوسف و ز لیک اراک  
 کرمی یوسف از نقیض اینچاه و همد کرمی و برابر زندان  
 چو کالایا شود جوینده بسپا فزون کرد دیدان جمله خوی



چو بگماشتی بود مغنون باری  
 بود بر عشق عاشق افروزی  
 زند سواش سودا ساز دل  
 چو بیند دیگر برادر مفا بد  
 چو شد حالی ز بوسف کشمکان<sup>لال</sup>  
 جمال بوسف را شاهد حال  
 ز لیل و اذان شور در کشد  
 بوسف مباد جانش بپوشد  
 بدیشان گفت بوسف اچو بدید  
 ز نیغ مهران کفها بر بدید  
 اگر در عشق وی معدن ویران<sup>هست</sup>  
 بدار پادشاهت دارم دست  
 چو باران از در پاری در آید  
 درین کار مدد کاری نماید  
 هر جنک محبت ساز کردند  
 نوای مغزیت آغاز کردند  
 که بوسف خسر و اقلیم جانست  
 بران اقلیم حکم او روانست  
 بدیدارش کز آهنک باشد  
 کردند هد دل اگر خود سنک باشد  
 غمش که با هر رنجوری نوشت  
 جانش حجت معدن وی نوشت  
 بزیر سوخ کس پیدا نکرد  
 که رویش بپند و شبها نکرد  
 شدی عاشق ملامت نیت<sup>بر تو</sup>  
 درین سودا غرامت نیت بر تو

ملک

ملک کر جهان بسپار کرد بد  
 بدین شایسته کنی معشوق کم بد  
 دل سنگین بیهوش نرم بادش  
 وزین ناهم بانی شرم بادش  
 دزدان پس روسوی بوسف<sup>دند</sup> مستغنا  
 سخن برادر نصیحتی دارد از دند  
 بدو گفتند کی عمر کرامی  
 در بدله پیو چمن در نیک نامی  
 درین جهان که کله با خار جفت<sup>دند</sup>  
 کله بیخار چون تو کم شکفتند  
 درین دریا که نه هر خوش مید<sup>دند</sup>  
 بتوان چار کوه را شرف داشت  
 مکن پا بر بلندی مایه خوش  
 فرود آمد کی از پایه خوش  
 ز این خاک شد در داهت<sup>دند</sup>  
 همی کش که کھی دامن برین خاک  
 اگر که که کشی دامن بپین خاک<sup>دامن</sup>  
 چو کم کرد ز نوای پاک دامن  
 بدفع حاجت حجت رهان  
 بدی حاجت نوزا اگر حاجتی هست  
 مکن از حاجت سماجت و دان<sup>دست</sup>  
 مکن چون داشت حق خدمت<sup>کوش</sup>  
 حقوق خدمت دبر افراوش  
 نیازا و نکر و زهد مبر ساز  
 ازان نویسم ای غلام افراز

که چون نبود نرا جز سرکشی کار  
نهاد سرکشی بزنا خوشی بار  
فرو شوید ز دل مهر جمالت  
کند دست جفا پیش پایمالت  
حذر کن ز آنکه چون مضطر شود  
بیکاری دوست را ز سر کشد پتو  
چرا ز لب بگذرد سرای خردمند  
هند مادر بز برای فرزندان  
دهد هر لحظه هدیه بزندان  
که هست در نگاه ناپسندان  
چو کور ظلم جوان ببرد و ننگ  
کز بان زندگان از وی بفرستد  
بر وضیق النفس هر زندگ  
نشین هر هر که از زندگ  
در و نکشاده دست صنع  
نیز راه روشنی فی منفذ باد  
هوایش مایه بخش هر و بان  
ز همیشه گشت زار هر بلای  
دش بدید بغفلت نامیدی  
ندیده غره بجهت سفیدی  
سباه و ننگ چون فار و فر  
مناع ساکانش غلا و در بجز  
همه بر سفره بی اب و نان  
نشسته سپر لبک از زندگان  
مواکله سخن مردی چند بروی  
بجاور نخل کوی چند دروی

در ابر و چین پی از او مردم  
ز هر چین صد گره در کار مردم  
زده اش بعالم خوی پشان  
سپاه از دوداش روی پشان  
یکجا شاید درین محنت سرانی  
که باشد جای چون دلربانی  
خدا را بر وجود خود بجشای  
بروی و در مقصود بکشای  
فلمسان سر نفس بر خط سلیم  
بشوی ز لوح خاطر نقطه مهم  
و کرباشد نرا از وی ملالی  
که چند اش نمیدیم چیدالی  
چو زو این شوی دما ز ما با اثر  
خانی همدام و هر از ما باش  
ما هر یک بخوبی نظر بهم  
سپهر حسن داماه منبریم  
چو بکشایم لجهای شکر خا  
ز خجک لب فرو بندد ز لبت  
چنین سپهرین و شکر خا که ما ایم  
ز لبت را چو ندر اینجا که ما ایم  
چو بوسف گوش کرد آسون کوا  
پی کام ز لبت ما و در پشان  
گذشتن از ره دین و خرد نیز  
نه تنها بخروی از هر خود نیز  
پریشان شد ز کهنگوی پشان  
بگردانید در و از روی پشان

بحق بر داشت کف بهم نجان      کرای حاجت روای هلا جانان  
 پناه پرده عصمت نشینان      انیس خلوت غزل کز بنیان  
 چراغ دولت هر چه کردند      حصار افت هر ناپسندی  
 عجب در مده ام در کار اینان      مرادندان به زدی در اینان  
 به از صد سال در زندان شبنم      که یکدم طلعت اینان به بینم  
 بنا محرم نظر دل را کند کور      زد و لختان ز فیه انگ در دور  
 اگر نو سگرا بن مکار کازنا      ز کوی عفل و دین او ارکانرا  
 که آمد ننگ از ایشان جای برین      نگرانی زمین ای وای برین  
 چون زندان خاست بوسف ز خدا <sup>وند</sup>      دعای او بر زندان ساختن شد  
 اگر بودی ز فضلش عاقبت غمنا      سوی زندان فضا فتمود پیش راه  
 پرستی زافت ان ناپسندان      دل فارغ ز بختنهای زندان  
 آنکه کزین نماند ز لختان *شاید غم و غمها بر ز لختان*  
 چو از دستان آن ببرد دستان      همه از خود پرستی بپرستان

دکلی

دل بوسف نکشت از عصمت خویش      بسی از پیشتر شد عصمتش پیشتر  
 هر خفاش از خویش پد کشند      ز نور قرب ری نومید کشند  
 ز لختان را غبار انگیز کردند      بزندان بردن او نیز کردند  
 بدو گفتند کای سگین مظلوم      بنوده مستحق چون نومحروم  
 چو بوسف که چه نبود خود زادی      بنایی هو کز از وصلش مرادی  
 شدیم از بند کوی سخن کشی      زبان کردیم سوهان از در شی  
 ولی سوهان نگر در این او      نباشد غیر دوستی سخن او  
 چه کوره ساز زندان را برود کرم      بود زان کوره کرد داهن نرم  
 چو کرد نرم از آتش طبع بولاد      از و چیزی تواند نسا استاد  
 ز کوی نرم نتواندش کرد      چو حاصل ز لنگه گوید باهن بر  
 ز لختان را چون جادو زبانان      شد از زندان امید وصل جانان  
 برای راحت او نوح خود خواست      دران و بران مقام کج او خواست  
 چو نبود عشق عاشق کالی      نبتند در جز مراد خود خپالی

طفله خویش خواهد بار خود را  
 بکام خویش سازد کار خود را  
 بیوی بک کار از زبان معشوق  
 زند صد خار غم بر جان معشوق  
 ز لچکا باغ غم زهر است بکشب  
 ز دل این غصه بیرون ز بخت  
 که کشم زین پس بد نام در مصر  
 شد مرسوای خاص دعای مصر  
 درین فولند می روزن موافق  
 که من بروی ز جام کشته عاشق  
 درین هامون شکار بیاوریم  
 بجاک و خون طیان بچراوریم  
 بجام نیز او چندان نشنند  
 که سپکان بر سر سپکان شکنند  
 سر بگویم از عشقش قهی نیست  
 بهشوق او ز خویشم آهی نیست  
 درین فکرم که دفع این کائنات  
 سوی زندان فرستم آن جوان را  
 هر کوشش ز عجز و نامرادی  
 بگردانم منادی در منادی  
 که این باشد سزای نبدانندش  
 که انبازی کند با خواجده خویش  
 نپندیشد ز قهر جان خواشتر  
 همد پای تمنا در فراشش  
 چو مردم قهر من با او بریدند  
 از آن ناخوش کان بکسو نشیند

ایندی  
 غزل

عزیز اندیشه او را پسندید  
 ز اسنصوایان طبعش بچندید  
 بکفتم من تفکر پیشه کردم  
 درین معنی بسی اندیشه کردم  
 بچشم گوهری بزرانکه سفنی  
 بنامد در دلم به زانچه کفنی  
 بدست تست اکنون اختیارش  
 ز راه خویشش بنشان عبادش  
 ز لچکا از وی این رخسار چهره  
 سوی یوسف عنان کید پیچید  
 که ای کام دل مقصود جانم  
 بعالم جز تو مقصودی ندانم  
 عزیزم بر تو بالا دست کرد است  
 سر نواز بر حکم پست کرد است  
 اگر سازم بزندان خواهی جای  
 وگر خاهم بگردن سائمت پای  
 بنه سر سرکشی ناچند با من  
 بر اخوش ناخوشی ناچند با من  
 قدم زن در مقام سازکاری  
 مرا از غم رهان خود را زخاری  
 اگر کامم دهی کامت بر او  
 با وج کبریا نامت سبوا روم  
 وگرنه صد دوی سخت کشا  
 بی زجر تو زندان بان سزاده  
 بروم خرم و خندان نشینی  
 از آن هجر که در زندان نشینی

زبان بکشاد بوسف در خطا بیز  
 بداد ان سان که میدانی جزو آن  
 ز لنگ از جوابا در بر اشفت  
 بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت  
 که زین اضرش از سر فکندند  
 خشن سپهرش در بر فکندند  
 زاهن بند بر سپهرش نهادند  
 بگردن طوف شلهش نهادند  
 بسان عیبهش بر خنشانند  
 هر کوی ز مصران خورندند  
 منادی زن منادی بر کشید  
 که هر سرکش غلام شوخ دبد  
 که کبر و شیوه بی حرمی پیش  
 هد پاد در فراس خاچه پیش  
 بود لایق که هم چون ناپسند  
 بدین خاری برندش سوی زندان  
 ولی خلفی زهر سو در عاشا  
 همی گفتند حاشا تم حاشا  
 کزین روی نکوبد کاری امید  
 وزین دلدار دل ازاری امید  
 فرشت است این بصد پای شوش  
 نباید کار شیطان از فرشته  
 نکور و بکشند از خوی بد پای  
 چو خوش گفتن آن نکو خوی نکور  
 که هر کس در جهان نیکوست رود  
 بیی بهتر ز روی دست خویش

بصورت

بصورت هر که زشت آمد سرش  
 بدست از خوی زشتش روی زشت  
 چنان کز زنت نیکوی نپاید  
 ز نیکو نپاید خوی نپاید  
 بد بنسنان تا بزندانش برودند  
 بعباران زندانش سپردند  
 چون دل زنده در زندان در  
 بجهیم مرده کوی جان در آمد  
 دوان محنت سرا افتاده جوشی  
 بر آمدن کوفتاران خروشی  
 شدند از مقدم ان شاه خوبان  
 هد ز نیمچر بان ز نیمچر کویان  
 بیاشد بیدشان بندار ادت  
 بگردن غلایشان طوف سعادت  
 بشادی شد بدل اندوه انشان  
 که از کاه غم چون کوه انشان  
 بلی هر جا رسد حور سر شنی  
 اگر دوزخ بود کردد بهشتی  
 بهر جا باز کله خسار کردد  
 اگر کله خن بود کله از کردد  
 چو در زندان گرفتار جینش از  
 بزندان بان ز لنگ از اد پیغام  
 کزین بس محنتش میپسندید دل  
 ز گردن غلای ز پایش بند یکدل  
 تن سپهرش از پیشه بن مفرسای  
 بزرگش حله سر و شری ایاری

بشوی ز غم او کرد نشندی      ز نایح خشمش ده سر بلندی  
 یکی خانه بر ای او جدا کن      جدا از دیگران انجاش جا کن  
 معطر دار و دیوار و درش را      منور ساز طاق و منظرش را  
 زهینش را ز سوسن مفرش انداز      ز اسب سیرق بساط و لکش انداز  
 در آن خانه چو منزل ساختن بس      بساط بندگی انداختن بس  
 رخ او در آن چنان کش بود عا      در آن منزل بحراب عبادت  
 چو مردان در مقام مبر نشست      بشکر آنکه از کید زمان رست  
 نهند در جهان کس را بلایی      که ز ناپه زن بلا بوی عطای  
 اسپری که نبل باشد حواسان      کند بوی عطا دشوارش آسان  
*پشیمان شد ز نایب انفرستار ز پیر محمد علی السلام*  
*زینندان فریاد را و زینان گریه را در هر مغارت که*  
 درین قبر روزه دیر کاخ بنیاد      عجب غافل نهاد است آدمی زاد  
 نباشد دایه و نعمت شناسی      نداند طبع او جز ناسپاسی

بنعت

بنعت که چه عری بکند راند      نداند طردان تا در نماید  
 بسا عاشق که بر هر جان دلبر است      بدان بندار که معشوق سپهر  
 فلک چون آتش هجران فروزد      چو شمعش بن بکامد جان  
 چو زندان بر گرفتاران زندان      کلش شد از آن کایه که خندان  
 ز لپخاکش از آن سر و پیکانه      به از خرم کستان بود خانه  
 چنان سر و از کستانش بد شد      کستانش ز زندان نبره شود  
 بنک آمد در آن زندان دل او      یکی صد ز هجران مشک او  
 چو مشک از آن به بر عاشق زار      که سپید لعل ببند جای دلدار  
 چو اسایش در دین کالذاماند      که ز کل زخمت بندد خار ماند  
 سنان خار در کالذام بیکار      بود خاضع فی زار بلباب  
 چو خالی دید از آن کل کاشن خویش      چو غنچه چاک ز دیر پاره خوش  
 زغم چون بولیا بد جان غمناک      چه باریک از جیب خود عاشق زند  
 ددی بر سینه خود میکشاید      که غم بیرون رود شادی در آید

بناخن همچو گل رخسار میکند  
 چو سبزه هوی عنبر یار میکند  
 چو بودش موی راز زبان نشا  
 زهر یار خود میکند جان  
 ز دست دل سپهر سنگ مشکو  
 بقصد هر طبله جنک مگوفت  
 اگر چه بود شاه خیل خوبی  
 شکست آمد بر وزان طبله کوفت  
 بفرق سو بر نیچه خاک می بیند  
 سرشک ز دهن غمناک می بیند  
 ز خاک و آب میگرد اینچنین کل  
 که نیند در خنهای هر بردل  
 ولی رخسار که هر آن بردل افکند  
 بدین بگشت کل مشکل شود  
 بدندان لعل چون عتاب میخست  
 بعقد در عقبش ناب می خست  
 مگر مینگاست ناب نشاندان خون  
 که از جوش دلش می ریخت بیرون  
 رخ کاکون خود می ساخت پیل  
 چون بلور فرزندهای سبلی  
 چو سخی در خور آمد خومبها  
 نشاید جز کبودی مانع بر ا  
 ز دل خونین رقم بر رو همیزد  
 ز حسره دست بر زانو همیزد  
 که این کاری که من کردم که کرد  
 چنین زهری که من خردم که خرد

درین

درین محنت سر این عشق پیشه  
 نزد چون من بیای خویش پیشه  
 بدست خویش چشم خویش کندم  
 بکوی خویش را در چه کندم  
 زغم گویی بر پیشت خویش بسیم  
 بزیر کوه پیش خود شکستم  
 دلم خون شد چو حنا و زکاک  
 که او دم بکف زبیا نکاری  
 ز دستن فلک بخن من اشفت  
 ز دست خویش دادم دامنش  
 بیجانم ز دل او اواره خبش  
 نمیدانم چه سازم چاره خویش  
 بدین سان تو مده جان سوز میگرد  
 شب بنده خود را روز میگرد  
 زهر چیزی که ز بوی شنیدی  
 بیوی او زبان اهی کشیدی  
 کز قی دم بدلم پیراهن او  
 که روزی سوده بودی بر تن او  
 چو کله عطر دماغ خویش کرد  
 بدان نسکین دماغ خویش کرد  
 کهی در بر کویاش نهادی  
 بصد حسرت رهش را بوسه دادی  
 که طوق عصمت آن کردنت  
 این چو کفتم در شن جان منست  
 این کهی در اسفندش دست بردی  
 زنج آن دست برد خود منست

هادی برد و چشم خود بعتظیم  
 بیاد ساعدش کردی پرازیم  
 گهی کردی بد به دامنش جای  
 کرد وزی سوده رو بر پشت <sup>تو</sup>  
 نمودی نا امید ز پای بوسی  
 بدامن بوسی او چایا بوسی  
 چو در داز غرق دیدی افشرا  
 فشاندی کرد لعل و کوه ترا  
 که این هم سابقان غرق بوده است  
 جهانی بر زمینش فریاد سورا <sup>ست</sup>  
 کر را که بهانش یاد دادی  
 چو دیدی بند کبر یاد دادی <sup>تو</sup>  
 بیاد اهووی سپید افکن خوش  
 کندی ساختی در کردن <sup>تو</sup>  
 چو ز کش حلقه اش ز هم کشا <sup>دی</sup>  
 بگریه دیدم پرتم کشادی  
 بشستی دامن از اشک نبارد  
 ناشک لعل خود بشی طراز تر  
 چو نعلپوش مجانی جفت دیدی  
 از رویی مجانی مفت دیدی  
 بدان جفتش شدن در دل <sup>ش</sup>  
 ز بی جفتش طافت طافت کشو  
 هادی بند بردل از دواش  
 ز خون دیده دادی رنگ اش  
 بدینسان هر دمش از نو غمی بود  
 زهر چیزی جدا از فاتی بود

چو آمد

چه شد رفت دیدار نشناخت  
 بدایغ دوری زد دیدار بیکداخت  
 پشیمانی دلی سودی نبودش  
 بغیر افسیر هب بودی نبودش  
 دلی صبر از چنان رو چون توان <sup>نگرد</sup>  
 کی از دل مهر او بیرون توان کرد  
 هلاک عاشق از چنانان جدا <sup>بگشت</sup>  
 بنحیص آنکه بعد از آشنایست  
 چو افتد عقد صحبت در میان  
 بود غرق عذاب بیکران  
 و گر پیوند صحبت در میان <sup>بگشت</sup>  
 جدایی ناخوش است اما چنان <sup>بگشت</sup>  
 بتنگ آمد ز خود نونک خودی <sup>تو</sup>  
 بینگی چون نشد سبیل بگرد  
 سر خود بر در و دیوار میزد  
 بسینه خنجر خونخوار میزد  
 بیام ضرری شد پاسبان وار  
 کز آنجا افکند خود را نکونک  
 طناب از کسوی شیرینک <sup>خست</sup>  
 بدان راه نفس را اشک مست  
 خلاصی از جفای دهر میجست  
 ز شرب دار جام زهر میجست  
 زهر چیزی که پس با پیش <sup>ش</sup>  
 همه اسباب مرگ خوش میجو  
 همی بوسید دایه دست و پا <sup>ش</sup>  
 همی گفت ز صمیم دل دعا <sup>ش</sup>  
 همی گفت ز صمیم دل دعا



که از جانان مرثی باد کامت ز لعل اولیالب باد جامت  
 رهائیت انجمن باد از جدا گهر کز ناپدیت باد از جدا  
 زمانی با خود ای بن بچو دی حذر مندی کز بن نایجوری چند  
 دل مار از غم خون میکنی نو که کردست اینک اکنون میکنی نو  
 زمی بشنو که هستم پیر این کار شکبائی بود ند پیر این کار  
 ز بصری فتاد عدد رب و ناب برین انش بریز از صبر آب  
 چو کرد صبر صر محنت و ز بدن بنیابد همچو کاه از جا سپردن  
 بدان باشد که در دامن کشتی پای لبان کوه باشی پای برجای  
 صبوری مایه فروری آمد قوی ز پایه هر روزی آمد  
 صبوری مپوه آمدت ارد صبوری دولت جا و بدت ارد  
 بصیر اندر صدق بازان شود بصیر از لعل و گوهر کان شود پر  
 بصیر از دانند خورشید بیرون ز خوشه ره روان را نوشه پرورد  
 بصیر اندر جسم پاک نظر آب شود نه ماهر اما به همان ناب

زنجبار

زنجبار اول و جهان رسیده شد از کشتار دانه ارمیده  
 کر میان را دیده نابدان کسبد از صبر کوشی نابدان  
 ولی صبری که کبرد عاشق پیر بقول ناصحان مصلحتی کیش  
 چو کرد ناصح از کشتار خاموش کندان حوزا عاشق فراموش  
**بی طاق شد زنجبار مفاقت بوف عکله شد**  
**و کشت هم راه را پیرین و شامه جلالی کرب**  
 چو در زندان مغرب بوسف هر هان کرد از زنجبای فلک چهر  
 زنجبای فلک را چهره شد کم زهر بوسف اندر اشک انجم  
 زنجبار از غم بوسف چنان کرد که از اشکش شغفر خون نشان کرد  
 شغفر شد ز اشک او چه کز خون دران خون دامن کردون در کون  
 بگره پنهان که جان سوز برداشت همان اه و فغان روز برداشت  
 چو روی اندر شارد روز عاشق بشب کردد فروز و سوز عاشق  
 زهر آن پره کردد روز کادش فرزند نیر کی شبهای نادرش

ز غم روزش بود رود در سپاهو  
 شبش کرد سپاهی بر سپاهو  
 شب این بود اندم که آید  
 برای عاشقان اندوه زاید  
 چو از از مشهم بچرخ بر رون  
 بجای شهر از خطا مکن خون  
 از آن مادر که بر خود آید باشد  
 کز نپس آن بچرخش خونخوار باشد  
 ز لنگار چو از بصری خوش  
 بدین خونخوارک آمد شبی پیش  
 ز دلبر دور و از دلدار مهربان  
 شبش بپناه منده خانه بدینور  
 چو نبود روی جانان بر نوا فکو  
 بصد مشعل نکرده خانه روشن  
 ز بس اندوه دل چشمش نمینمزد  
 ز دیده خون دل میرند و میگفتند  
 ندانم حال یوسف چیست آید  
 کفیل خدمت و کسب است  
 که کس نرود نه با دست شرا  
 که کرده راست با این سر شرا  
 چراغ افروز با اینش که بوده است  
 کف راحت با اینش که سودا  
 که بکشاده که بیدار باشد  
 که بوده و رفت خاب فسانه خا  
 هوای مغامش ساخت با  
 چو مرغ آن دام داشت ساخت با<sup>بانه</sup>

کلاد

کلاد همچو زبان بر آب خود هفت  
 سلسله سنباش بر تاب خود هفت  
 بنده آن هوا اب و کلا شرا  
 بر و لپه نکرده سنباشرا  
 دلش چون غنچه در تنگی فناء  
 و با چون کلادش ای لب کشا  
 همی گفت این چنین در هر لب  
 غم خود ناز شب بگذشت پاسو  
 از آن بس طاف و طای نمندش  
 بدل از جوی صبر آبی نمندش  
 ز سوس در دل افشاد اش نیز  
 بدایه دیده پر خون کف بر خیز  
 که بگدم جانب زندان کمرانیم  
 بان محقق سر اینجهان در اینیم  
 همان در گوشه زندان نشینیم  
 مرد تنگانی خود را ببینیم  
 چه زندان جای نسا کاغذ  
 نه زندان بلکه حرم نوبهارین  
 دل هر عاشق از نینسان کشاید  
 مرا این غنچه در زندان کشاید  
 روان شده چو سر و ناز دایه  
 فلان خیزان ز دنیا لش چو ستا  
 بزندان چون رسیدن ماه سبگ  
 هفانی مهر زندانرا طلب کرد  
 اشان کرده تا بکشاد رهرا  
 نمود از دوران نایبده مهر را

بد بدش بر سر سجاده اوردور  
 چو خوشبید درخشان غمزه در <sup>نور</sup>  
 گهی چون شمع بر پا ایستاده  
 ز رخ زندانها ترا نور داده  
 گهی خم کرده خام چون مرنو  
 فکند بر بساط از چهره بر تو  
 گهی سر بر زمین از غدر تقصیر  
 چو شاخ نازه کل از باد شبگیر  
 گهی طرح نواضع در فکند  
 نشسته چون نقشه سر فکند  
 ز خود دور و بوی نود یک نیست  
 ولی در گوشه تاریک نیست  
 ز جان زاری داد دل ناله میکرد  
 ز نوکس با همین دالاله میکرد  
 با اولو کمال لب را می خراشید  
 ز نخل نور طبر امیر اشید  
 بچشم خونفشان از اشک کلکو  
 همی داد از ترون این راز بیرون  
 که بچشم و چراغ ناز بنیان  
 مواد خاطر اندون کتبان  
 بجانم آشی افروخت عشقت  
 سر و پای وجودم سوخت عشقت  
 نزد بر اقسام وصله نوابی  
 با بی از دم نشانند نابی  
 بیخ ظلم کردی سپهرم چالک  
 همی سپهرم ترا زین ظلم بی بالک

نداری رحم بر مظلومی من  
 زهی مظلومی و محمدی من  
 ز تو هر لحظه از تو غمی نراند  
 مرا ای کاشکی مادر غم نراند  
 ز کرمیزاد مادر کاش دایه  
 بغرق من نمی آید سابه  
 ز شیر ناب کم میداد بهره  
 بشیر از نهر می میخ زهر  
 بحال خود بد بنسان در سخن بود  
 ولی بوسف بجای خوشین بود  
 سر موی بد و ظاهر نمیشد  
 و کرمیشد از ظاهر نمیشد  
 چو شب بگذشت هم چون صبح <sup>خبر</sup>  
 ز لجنای فلک شد اشک برین  
 غزبو کوس سلطان بر آمد  
 مؤذن در سوختن بر آمد  
 دم مسک حلقه بر حلقوم او نیست  
 دمسرا از فغان شب نزدیک  
 خورس را تا با شب شد کردن <sup>افزاید</sup>  
 ز نای ساز کرده شیر او از  
 ز لجنای این اندر چید و بر کشت  
 ز خدمت استان بوسید و بر کشت  
 بزندان نامشس خاوه نشین <sup>بود</sup>  
 شد آمد سوی زندانش چنین  
 غذای جان او شدان ناله بود <sup>بود</sup>  
 نبودش جز در آن آمد شدن <sup>بود</sup>

نگرد که کس بیستان مبلخت  
 که بود آن خسته دلوا مبلخت  
 بلی آن که زندان پادشاه  
 بجز زندان کجا باشد قرارش  
*فردین ایضا درین بابا قصه پادشاه ازینجا نظر کند که درین  
 و بر مفاخرت پادشاه است که درین مفاخرت که درین*  
 شب آمد عاشقان را پرده راز  
 شب آمد بیدار آنرا غصه پرواز  
 توان بس کار در شب بیک کرد  
 که روزش که توان ندب کرد  
 زینجا چون غم شب بگذرانند  
 نغمه بیا نام شب بگذرانند  
 بلاخت هر روز آمدش پیش  
 صد اندوه بگر سوز آمدش پیش  
 ندر روی نگردد زندان کند  
 نه صبر آنکه بی زندان کند خوی  
 زندهای خوش هر نخله چیزی  
 نهادی بر کف محرم کبیری  
 فرسادی زندان سوی یوسف  
 که نداد بدی بجایش روی یوسف  
 چو آن محرم زندان آمدی بان  
 بد و صد عشقباری کردی آغاز  
 کهی رو بر کف پادشاه نهادی  
 کهی صد بوسه اش چشم دادی

که این

که این چشمست کان رخسار پدید  
 که این پانچست کاغذها را بیداست  
 اگر چشمش نیارم بوسه دادن  
 و بار و بر کف پادشاه دهن  
 بوسه باری آن چشمی که گاهی  
 کند در روی زبیاش نگاه  
 غم رو بر کف آن پای باری  
 که رفتی میبکند سوبش کدای  
 پیوسته ای زن پس حال او را  
 جمال روی فروخ فال او را  
 که رویش را فرسوده کردندی  
 بکار او بنفشه دادست بندی  
 کلهتر از آن هوا اثر مردکی نیست  
 نقش از آن بیلا از ردگی نیست  
 زندهها که بر روی خورده بانی  
 ازین دلداده باد آورده بانی  
 پس از پرورش نمودنهای بسیار  
 زجا بر خواستی با چشم خونبار  
 بیام کاخ در بگرفت بودش  
 که اینجا بام زندان مینمودش  
 دوران غرق شدی نغمه نشسته  
 در غرق روی خلق بسی  
 بدیده در بر کان کلاه سفیدی  
 سوی زندان نظر کردی کفوی  
 که ناروی کلفانک ببینم  
 پس این کز بام خود بیا من ببینم

نیم شب بیدار دیدار خوشم با این در و دیوار دیدار  
 هر جا ماه من منزل نشینست من خانه روضه خلد برین است  
 زد و لگت سقف و سر و مایه دارد که خوش شید چنان در سایه دارد  
 مراد پوارش از غم پش پشکست که پشش آن مهر بر و نهاده پشکست  
 سعادت سر فراز اید از آن در که سر و من فرود دارد بان سر  
 چو دولت مند باشد استانی که بوسد پای آن سنان دلش از  
 خوش آن کز بیع مهرش اشک <sup>آن</sup> نیم چون ذره کرد دپاره پان  
 ددافتم سر نکون از روزن او بپیش از تاب روشن او  
 هزاران رشک دارم بر زمین که بخیر آمد بدان سنان نازنین  
 شود از کرد اماش معطر زهوی عنبر افشاش معبر  
 سخن کوناه ناشب کارش آید که خنار پشش آن کفندارش آید  
 درین کفندار جاش بر لب آمد درین اندک روزش ناشب آمد  
 چو آمد شب در شد جمله که کرد پیش این شب پیش

شبش

شبش آن بود و روز این نابدان که زندان بود جای آن دل افروز  
 شب زندان شدن را چاره کردی بر دناز غمض اش نظاره کردی  
 بنودی هیچ که خالی ازین کار کهی دیوار دیدی گاه دیدار  
 چنان بوسف بخاطر خانه کردش که از جان جهان بیگانه کردش  
 چنان در یاد او کم کرد خود را بشت از لوح خاطر نیک و بد را  
 کینزان که چه میداندش از او نمی آمد بحال خوشش نیاز  
 بکفنی با کینزان گاه و بیگاه که من هرگز نیاشم از خود آگاه  
 بکفندار از من آگاهی بچوید بجینا بندم اول بس بگوید  
 ز جینا بند نه اول با خود آیم وزان پس کوشش پشش کشا  
 دل من هست با زندانی من از است اینهمه جبرانی من  
 بخاطر هر که آن ماه کسودد کجا از دیگری آگاه کسودد  
 نکشت از حال خود روز جزا بر خم نشتر افتاد احسبنا جبر  
 ز خوش بر زمین در دید کسی نیامد غیر بوسف بوسف پس

بکلاک نشتر اسناد سبک دست      بلوح خالک نقش این حرفه ایست  
 چنان از دست پر بودش رک <sup>پوست</sup>      که بیرون نامدش از پوست خرد  
 خوش آنکس کورهای پایدار خوشتر      نسیم آشنای پایدار خوشتر  
 کند مرد دل چنان جاد لبرها      که کجای نماند دیگر سرا  
 در ابد همچو آنش از رک و پی      نماند بکسر مو خالی از وی  
 نه بوی ماندش از خود نرنکی      نه صلی باشدش با کسی نه چکی  
 نردل دفتاح و نه در تخت بند      مرگوی و هوسها رخت بند  
 اگر کوید سخن با بار گوید      و کس جوید مراد از بار جوید  
 نبارد خوشش را در شماری      نگوید پیش غیر از عشق کاری  
 رخ اندر نچسبی آمد ز خای      ز بود خود بیرون آید نهای  
 نوهم جامی ز بود خود بیرون آ      بد و لکنانه سرمد درون آ  
 چو دایم راه دو لکنانه دانی      نه از دولت بود چندان کرانی  
 برین دایم کران جانان قدم نه      قدم در دولت باد عدم نه

بنودی و زبانی زان نبودت      مباحش امروزم کاین است دوست  
 بجاندر خودی بجهو و مندرا      کزین سودا بنای سود خود  
**در شرح احسانها بویست با ایمن ندان تعبیر کنی و سخن مقربا**  
**نادار سار و آن کزین ساری ایست از آن کزین سار کزین سار کزین سار**  
 ز مادر هر که دولتمند زاید      فروغ دولتش ظلمت زداید  
 بنیاد سنان رود کلزار کرد      کل از وی نافرمانا کرد  
 چو ارد بگذرد بر نشسته کشی      شود از مفدش شرم بچستی  
 چو باد از در رود در ناز باغی      فروغ از رخ هر گل پرانی  
 بزندان کرد در اید شرم و شاد      کند زندان پان را از غم آزاد  
 چو زندان بر گرفتاران زندان      شد از دبدار بوسف باغ <sup>خندان</sup>  
 هر از مقدم او شاد گشتند      ز بند درد و مزخ ازاد گشتند  
 بگردن غلشان شد طوق <sup>اقبال</sup>      بیار نیچویشان فرزند مغال  
 اگر زندانی بهمار کشی      اسپر بخت بهمار کشی

کمر بستگی به پادشاه دارش  
 خلاصی دادی ز بهار و خارش  
 و کمر جا بر گرفتاری شدی تنگ  
 سوی ندید بر کارش کردی اهنگ  
 کشاده روشدی و زارضا جو  
 ز تنگی در کشاد آوردش روی  
 و کبر بر مغلسی عشق شدی نالغ  
 ز ناداری نمودی غمناش سلح  
 ز زرد ارزان کلبه ز کرفی  
 ز عبسش فضل نسکی بر کرفی  
 و کمر خانی بدیدی تنگ نجفی  
 بگر طاب خیال افتاده رخنی  
 شنیدی از لبش بغیر آن خاب  
 بخشکی آمدی رخس بگر داب  
 دو کس از هم زمان شاه آن بوم  
 ز خلوتگاه فرش ماند محروم  
 برندان هم دمش بودند دهر از  
 دران مام که باوی هم از  
 بیکش هر یکی در به نجاتی  
 کزان در جانشان افتاد نابی  
 بگر امزده ده خواب از نجاتس  
 بگر انجیر از قطع حیاتس  
 ولی بغیر آن زیشان همان بو  
 وزان بر جانشان با کزان بود  
 پیوسف خاهاهی خود بکشند  
 جواب خاهاهی خود شتقند

بکرا

بکرا گو شهمال از دار دادند  
 بکرا بود روشد بار دادند  
 جوانمردی که سوی شاه مهرش  
 بمسند کاه عز و جاه مهرش  
 چو زوی سوی شد مسند نشین  
 بوی پوسف و صبت اینچنین  
 که چون در صحت شد بار پابی  
 بی پیش فرمت گفتار پابی  
 مراد در مجاشش باد اوری زود  
 کزان پاد اوری و اخوی سود  
 بگوشی هست در زندان غریب  
 ز عدل شاه دوران بی نصیبی  
 چشش بیکنه میند رنجور  
 که هست این از طریق معدک  
 چو خوردان بهره عدل از دست  
 می از تو آید قرب شه نشاه  
 چنان رفت آن و صبت از خپا  
 که بر خاطر بنام چند ناسر  
 فحال و عده اش ما پوسف آورد  
 بزندان بلا امر سوی آورد  
 بلای آن را که از بر بر کز نیند  
 بصد رخ معشوقی نشیند  
 ره اسباب بر رویش بنیند  
 رهین این آتش کز بسیند  
 نشاید چو سوی خود روی او  
 ز هر کس بکس لاند خوی او

بدست غیر تاراجش نخواهد  
 بفر خوشش مخاجش نخواهد  
 نخواهد دست او در دامن کس  
 اسپر دام خوشش خواهد و بر  
**طلب که در ناپیدا مصر است بر آن تغییر ظاهر است که در آن سفر**  
**تا آنچه می آید از آن مصر که نشانی آن محقق نمائید**  
 بسیار آفتلا که ناپیدا کا پیدا است  
 برو راه کشایش نابد بدات  
 بود چون کار پیچ بر پیچ  
 پیشش کوشش و فکر و نظر هیچ  
 زنا که دست صنعی در میان  
 بفضیح هیچ صانعرا کمان نه  
 بدیدار ز غیب آن را کشای  
 و در پست در کشاکش هر مرادی  
 چو بوسف دل ز جبهه خود کند  
 بر بد از شسته ندید پیوند  
 بخوار ز نماند او را پناهی  
 که باشد در نوای تکبیر کاهی  
 ز پندار خودی و بجزدی دست  
 گرفتش فیض فضل از دی دست  
 شبی سلطان مصر آن شاه پیدا  
 بخوابش هفت کا و آمد بدیدار  
 هر بسیار خوب و صنف فریب  
 بخوبی و خوشی از بکد کربیه

د زان پس هفت دیگر در برابر  
 بدیدار آمد سرا و خشک و کافر  
 بدان هفت نخستین روی کرده  
 لبان سبزه آن را پاک سحر دند  
 بدیدار سبز و سترم هفت شو  
 که دل زان قوغ بر وی دیدار نوشته  
 بر آمد در عجب هفت دیگر خشک  
 بر آن پیچیده گوش سر در خشک  
 چو سلطان با ممد از قباب بر خا  
 زهر پیدار دل تغییر آن خاص  
 همه گفتند که بن خاب محالست  
 فراهم کرده و هم و خبا است  
 حکم عقل و تعبیری ندارد  
 بخوار غرض ندی پیری ندارد  
 جوانمردی که از بوسف خبر داد  
 ز روی کا بوسف پرده برداشته  
 که در زندان ها بون فرجوانست  
 که در حلا و خاب خوده دانست  
 بود بیدار در تعبیر هر خواب  
 دلش در غومس این در پا کهر پای  
 اگر کوئی برو بکشایم این راز  
 وز و تعبیر خوابت و دم باز  
 بگفتا اذن خای چپش از من  
 چو بهتر کرد و از چشم پر و شن  
 مرا چشم خرد زان لحظه کور است  
 که از دانشش این راز و دست



روان شد جانب زندان جوانمرد  
 بوسف حال خواب شد بیان کرد  
 بگفتا کار و خوشه هر دو <sup>شد</sup>  
 باوصاف خودش و صفات مانند  
 چو باشد خوشه سبز و کا و فربه  
 بود از خوبی سالت خبر ده  
 چو باشد خوشه خشک و کا و <sup>غ</sup>  
 بود از سالت تنگ غصه او  
 نخستین سالهای هفت گانه  
 بود باران و آب و گشت و دانه  
 هر عالم ز نعمت پر بسراپد  
 و دنان پس هفت سال دیگر آید  
 که نعمتهای پیشین خورده گردد  
 ز تنگی جان خلق از زده گردد  
 بنبار و زاسمان ابر عطا <sup>د</sup>  
 زوید از زمین شاخ کپاهی  
 ز غش و مال داران دست دارند  
 چنان نان کم شود و بخان دورا  
 که گوید آدمی نان و دمه جان  
 جوانمرد این سخن بشنید و بر <sup>گشت</sup>  
 حرف بزم شاه داد کر گشت  
 حدیث بوسف و تعبیر او گفت  
 دل شاه از دشمن چون غنچه شکفت  
 بگفتا خبر و بوسف را در او  
 که زبیر کرد درم این نکند با و ر

سخن بگفته

سخن کرد دست از می سگر است <sup>ان</sup>  
 ولی که خود بگوید خوشتر است <sup>ان</sup>  
 چو از دل بر سخن شناید شنیدت  
 چرا از مرد هنر باید شنیدن  
 در کاره بر ندان شد روانه  
 ببرد این مرده سوی آن بگمانه  
 که ایسر در باض هلدس بخیرام  
 سوی بستان سرای شاه نه کا  
 خرام آن سویدین روی دل آرا  
 بیار ازین کلان بستان سرارا  
 بگفتا من چو اجم سوی شاهی  
 که چون من بیکسیر اسپکنا <sup>هر</sup>  
 بر ندان سالها مجوس کرد است  
 ز اتا کریم ما بوس کرد است  
 اگر خواهد که من بیرون نهم پای  
 ازین غنچه انده کوا اول بقهرهای  
 که افتادی که چون رویم بدیدند  
 ز جهرت بر زخم کفها بر پدیدند  
 بیجا چون بر تابا با هم آیند  
 نقاب ز کار من روشن کشا <sup>بند</sup>  
 که حرم من چو بود از من چو دند <sup>ند</sup>  
 چرا از ختم سوی زندا کشیدند  
 بود کین سر شود بر شاه روشن  
 که پاکست این خیانت دلمن من  
 هر آینه که شاه اندیشگی نیست  
 در اندیشه خیانت نیستگی نیست

در آن خانه خجسته نامدار  
 میخوردن و امانت نامدار  
 مرا بر کز زلف خنجر این  
 که باشم در فراس خایه خاین  
 جوانمردی ن سخن چون گفت  
 زبان مصر را کرده گاه  
 که پیش شاه بکسر جمع کنند  
 هر پروانه آن شمع کشند  
 چوره کرده اند در بزم شران  
 زبان آتشین بکشد و شمع  
 کزان شمع حرم جان چو دیده  
 که بروی بنوعید نامی کشیده  
 ز رویش در هیا رباع بودید  
 چرا که سوی زندانش نمودید  
 بنی کاژاد باشد بر تنش کل  
 کی از دانا سر ز بر کردش غدا  
 کلی کش نیست ناب بادشیکو  
 بیایش چون عهد جراب و خجرو  
 زنان کشند کای شاه نکو بخند  
 بنو فرخنده فرهم باج و هم بخند  
 ز یوسف ما میخیزا کی ندیدیم  
 بجز عرو و شرفنا کی ندیدیم  
 نباشد در صدق کوه چندان  
 که بود از نعت آن جان جهان  
 ز لقا بودن ز انجان  
 زبان از کذب و جان از کذب

در

ز دستهای پنهان ز پر پرده  
 ز پانتهای عشق پاک کرده  
 فروغ راستیش از جان علم زد  
 چو صبح راستیش از صدق زد  
 بچشم خویش کرد افرار مطلق  
 بر آمد ز و صدای حصص الحق  
 بگفتا نیست یوسف نگاهای  
 منم در عشق او کم کرده راهی  
 تخت او را بوصل خویش خندم  
 چو کام من نداد از پیش زاندم  
 بر ندان از نسته های من افتاد  
 در آن غمها از غمهای من افتاد  
 غم من چون گذشت از حد و غایت  
 بجالتش کرد حال من سرایت  
 جفا کی که رسید او را ز جانی  
 کون واجب بود آن را نلافی  
 هر احسان کا به از شاه نکو کار  
 بصد چندان بود یوسف سرا  
 چو شاه این نکره سنجیده شسته  
 چو کالی شگفت و چون غنچه خنده  
 اشادت کرد که ز اندانش آرند  
 بدان خرم سرا بیانش آرند  
 ز باغ لطف کلبه کعبت خندان  
 کل خندان ببیشان به که زندان  
 بملک با بود شاه نکو بخند  
 مقامش نه باید جز سر نخند

بهر آنکه بوی خوشی از تن او بیاید و کرامت او آشکار شود  
و در کارهای عظیم و مهم که بخواهد انجام دهد

دین دهر کن رسم نیست دهر پر	که بی طبعی نباشد عیش شیرین
خوردن ماهه طفلی در دهان	که اند بارخ چون ماه پروان
لباسی که بپندارد در سنگ	که خوشبید در خشت دهد
شب بوسف چه بگذشت ز دورا	طلوع صبح کردش کار سازی
چو شد کوه کران بر جانش اندر	بر آمد افشایش از پس کوه
پی نظیم و اکرام وی از شاه	خطاب آمد بزیر پیکان در گاه
کز ایوان شد خورشید او زند	ببیداری زهر جانب دو فوسند
دور و پندار برندان ایستادند	بجمله های خود را عرضه دادند
چو از زمین کمر بر کش غلامان	هم در خلعت زرکش خرامان
چو از چپای سواران سپاهی	بنیازی مرکبان با هم مباحی
چو از خورشید بیکر خوش نوبان	ببهرانی و سیرانی سزایان

سیران مصر بیرون از شما ره	نثار او در کان از کوه کاره
هی دستان بامید شادی	کشاده هر طرف جیب و کلاه
چو بوسف شد سوی خسرو <sup>نور</sup>	بجمله های خاص خسروان
فراز مرکبی از پای نافرقت	چو کوهی کشند و زود و کفر نرفتن
بهر چاپله های مشک و عنبر	زهر میابد رهای زود کوهی
براه مرکب او میفشانند	کدرا از کدانی مهربانند
چو آمد بارگاه شد بد پندار	فرو دادند ز رخس پیر زلفار
خرو اطلس بیای انداختند اثر	بیای انداز فرنی افراختند اش
بیالای خرواکس <sup>بهر</sup>	بر اطلس چون مهر کردون مهر
بهرت مغدش چون شد خبر یا	باستقبال او چون برق بشنا
کشیدش در کنار خوشین شک	چو سیر و کلخ و شمشاد کار شک
بپه او ی خودش بر تخت نشست	بپوشهای خوش باوی سخن
نخست از خواب خود پرسید <sup>تسیر</sup>	در آمد اعدا نوش پیشش بنفر

وزان پس کردش از هر جا سوائی  
 به سپیدش زهر کاری و خالی  
 جواب دلکش مطبوع گفتش  
 چنان گامد از آن کهنش شکفتش  
 در آخر گفت کاین خالی که دیدم  
 ز تو بپیران روشن شنیدم  
 چسان ندیدم بر آن کردن توانیم  
 غم خالق همچنان خوین توانیم  
 بگفتن باید ایام فراخی  
 که بروم نپسندد در فراخی  
 منادی کردن اندر هر دپاد  
 که نبود خالق را بر کشت کاری  
 بناخن سبک خارا را خواستند  
 ز چهره خون فشانان دانند با شنیدند  
 چون ز دانه شود آکنده خوشه  
 هفتادش هم چنان از بھر پوشه  
 سناها خوشه را زان رسد زنده  
 که باشد بر رخ خصم اسنان زنده  
 چو کرد خوشه در خانه در تنگی  
 بیاید روز کار خط و نشکی  
 بر هر کس برای عیش پیره  
 بقدر حاجت خود زان ذخیره  
 ولی هر کار را باید گفتی  
 که از آنش بود باوی دلیلی  
 بدانش غایبان کار دانند  
 چو دانند کار را کردن تواند

ز بگری

ز غم چیزی که در عالم توان پاخت  
 چون دانا گفتی کم توان پاخت  
 بمن نگویند کن ندیدم بر این کار  
 که نباید دیگری چون من بدیدد  
 چو شاه از وی بدیدان کار سزا  
 بمالک مصر دادش سر فرازی  
 سپید را بنده فرمان او کرد  
 ز غیر امر مصر میدان او کرد  
 بجای خود بخت در شنیدند  
 بصد غم غم مصر خواندند  
 چو پای بالای تخت در نهادی  
 چنان ز بر تختش سر نهادی  
 چو رفتی بر سر میدان ابوان  
 رسیدی بانک چاوشان بگوان  
 بھر جاب که طوفانند پیش بودی  
 جنب کش هزارش پیش بودی  
 بھر کشور که بگدشتی سواره  
 برون بودی سپاهش از شما  
 چو بوسفر آخدا داد این بلندی  
 بقدر دین بلندی ارجت دادی  
 غم مصر زاد و دلک ز بون کشت  
 لولای حشمت او سر تکون کشت  
 دلش طاقت نیاورد بر این خلا  
 بزودی شد هدف بر اجلا  
 زلفش روی در دیوار غم کرد  
 ز بار هجر بوسف پشت غم کرد

نزار شاه عزیزش خانه اسب باد      نزار از دهن و هوسف خاطر ازاد  
 فلک کو در مهر زود دگین است      درین حومان سزا کار وی نیست  
 بکیر بر کشد چون خور بر افلاک      بکیر افکند چون سابه بر غناک  
 خوش آن دانا بهر کاری و باری      که از کارش بکیر و اعنباری  
 نزار خیال او کردن فرزند      نزار اعتبار او جانفش کن ازاد  
**شرح حال نزار بعد از وفات عزیز مصر و اسبنداری**  
**یوسف علیه السلام در جوانی و بیاری بر محبت و فراق**  
 دلی که ز لیری ناشاد باشد      زهر شادی غم ازاد باشد  
 غم دیکر بکیر دامن او      نکرده شادی پر امن او  
 اگر کرده دجهان دیای اندوه      برارده و جهای غصه چون کوه  
 از آن هم دامن او اثر نکرده      زانده و هی که دارد برت نکرده  
 اگر چنین طرب سازد زمانه      دهد ز عیشهای جاودانه  
 فردی چون از آن جشن طرب روی      نگاهد کم غم خود بکیر موی

نزار از غم

ز نزار بود مرغی محنت اهنک      بجهان چون خانه مرغان بر دهنک  
 دران روزی که دولت بار بودش      حرم خانه چون کلان را بودش  
 عزیزش بود بر سر سابه کسرت      هائی بود رعنا سابه پرورد  
 هر سابه عشرت جمع میداشت      رخ افروز خنر چون شمع میداشت  
 غم یوسف ز جهان او نپرفت      حد پیش از زبان او نپرفت  
 دران وقتی که رفت از سر عزیزش      نند اسباب دولت هیچ چیزش  
 خیال روی یوسف بار او بود      اینس خاطر افکار او بود  
 پیادش روی در و پیرانه کرد      وطن در کنج محنت خانه کردی  
 نمی خورد از فراق او نمی خفت      ز دبدب خون همی بارید و بگفت  
 خوشتران که ننج بر خور بار بودم      درون بکیر ابان بار بودم  
 دلی بی بار از حومان دیدار      جمالش دید می هر روز نهدار  
 از آن دولت چه بخت ساخت محرم      برندان کرده مش محرم و مفاوم  
 شب پنهان برندان بر دمی راه      نماشا کردی آن روی چون ماه

بروزم زنگ غم از دل زدودی  
 در دو دیوار آن منزل کز بودی  
 منم امرو وزان ها دور منده  
 بدل رنج زمین میجو منده  
 نلادم زوی خود دل خیالی  
 وزان خالی نیم در هیچ حالی  
 خیالش کرد چون زنده مانم  
 که در غالب خیال اوست جانم  
 همین گفت این حدیث واه منزه  
 زاه انش میجو دماه میزد  
 چه مدها را هم در دوا هست  
 بغرق سر شدی چو سبها هست  
 زخور شبید حواریت هیچ کاهی  
 نبود آن چو کس با لای سر بود  
 فلک را از حد تک او سپر بود  
 خدا نکشتر اگر آن مانع نکشی  
 ز صندوق پروت کدشی  
 زغر کان دمیدم خواب هر پنجید  
 مگو خواب خون تاب هر پنجید  
 چو بود از تاب دل سوزان تبا  
 مژه مهر پنجانی بولب اد  
 نمی شست از رخ آن خواب کسوفی  
 ازان خواب بودش سرخ روشی  
 چو زان خوابه رخ را غافله کردی  
 بدل عفت محبت نازه کردی

بگویی

بروی کار نادردی دم نقد  
 بخون جگر کاپین آن عفت  
 کهی کندی بناخن روی گلگون  
 ز چشم خود کشادی چشم خون  
 ز سرخی هر یکی بودی درانی  
 نوشتی از غم خط نجافی  
 کهی سینه کهی دل میجو اشید  
 ز جان جز نقش جانان میجو اشید  
 همی ز بر سر زانو کف دست  
 سمنرانک بنلو فرهی سبت  
 میجو دوست یعنی در خورم من  
 کرد خوشید شد بنلو فرم من  
 چو باشد افتاب خاوری بار  
 مران بود به از بنلو فری کار  
 بدل هم چون صنوبر کوفتی مشت  
 بیان فی شکر خاشیدی انگشت  
 کفش کز هر نگاری داشتی غار  
 نکار بن کشتی از انگشت افکار  
 زانگشتان خونین خام کردی  
 ز کافوری کف خود نام کردی  
 درون نام حرف غم نوشی  
 برون زین خوف چیزی کم نوشی  
 ولی زون نام هرگز ناستانتر  
 نخواندای طبری نوشتند خوانش  
 فراوان ساها کاروی این بود  
 ز جبران زنج و پنداری این بود

جوانی بپزه کشت از پرخ پیرش  
 برآمد صبح و شب هفتکامه بپزد  
 که بزبان کشت زراع از پیر نقد بر  
 نباشد پاد پیر براد پیر باغ  
 سپاه را سرشک از نوکش شد  
 نشادی ز پیران طاق کج این  
 چه روانم دار کشت از اماندی  
 ز هندستان مگر بودش نمونه  
 بروی ناره چون کلا چپش افتاد  
 ز نازان چین که افکندی در بار  
 نادر کس در پیران بگره کن پاد  
 ولی که پاد بودی و در نبود  
 موی سرش ز بار عشق خم شد

نرسرفی بود پای از بخت وارون  
 در پیران نمده خالک از خون بود  
 بیشت خم از آن بودی سرش پیر  
 کز جستی کم شده سر ما پیر خوشتر  
 سیر بر روی در آن و پیران ممدو  
 سرش زاضره بی پایش ز تلخا  
 هفت از عملهای غلشش دوش  
 سبک از ناله های کوهش در شتر  
 معطل کردن از طوق مرصع  
 معر اعراض از زریفت بر رفع  
 بز پیرها و از خاکش نهالین  
 عذار از کشتراخت با این  
 بپهر بوسش از خاک کسیر  
 بر از نهد جبر و حور کسیر  
 بیاد او بز پیر روی خشنش  
 مرتجع بالشی بود از هیشش  
 در پیران محنت کزان بکشم کفتم  
 بشر حش کوه رسد نکته سفتم  
 زرقعی غیر بوسف بر زبانش  
 نبودی غیر او آرام جانش  
 در آن دفعی که کنج و سپهر ورد  
 هزاران حقه پردرد و کهر داشت  
 زهر کس قصه بوسف شنبه  
 بیایش کنج سپهر و ز کسبده

دهانش را چو درجی از مهر پر لبالب ساختی از گوهر در  
 بدین بخشش که بودش کار پیوسته شد از سپهر در ز گوهر می دست  
 پیشین جامه مسکین گشت خور بران از لطف خرم باشد که نمید  
 خبر کو بان ز بوسه لب ببینند پس زانوی خاموشی نشینند  
 گذشت آن کز لب هر صاحب و ز بوسه باختی توه از ره کوش  
 بران شد نازنی قوی زهد باز کند بر لبه بوسه خانه ساز  
 که چون افتد کند رگهای بر اهر بدین بر فون از اسپاهش  
 زهی بیچاره ان از پادشاه ز غم اختیار از دست داده  
 ز خوان وصل جانان باز نماند نوای عیش او نماند از منده  
 نباشد قوی از بوی پارش نباید فریب از سپک دپارش  
 کهی با باد از وی راز گوید که از مرغی نشاختی باز جوید  
 چو ببیند ره روی در ره گذار برودش از ره غیب غیاری  
 بیوسه پای و گوشه یار است بشوید کرد او کون زن دپار است

دو کشته

در سلاطینش از راهی سواره براید نبودش ناب نظام  
 شود خرم بجالد و کرد راهش نشیند خوش با و از سپاهش  
 اندک از این کسین **بوی خوش** **بوی خوش** **بوی خوش** **بوی خوش** **بوی خوش**  
 ز لیلی از زنتهای چو جان کاست **بوی خوش** **بوی خوش** **بوی خوش** **بوی خوش** **بوی خوش**  
 بد کردند بیستی خواله چو موسی سفار بر فریاد و ناله  
 چو کردی از جدای ناله آغاز جدا بر خاستی از مرغی از از  
 چو از هجرتش اندر روی گرفت زاهش شعله در مرغی گرفت  
 دران بیست بود افتاده **بوی خوش** **بوی خوش** **بوی خوش** **بوی خوش** **بوی خوش**  
 ولی از ذوق عشقش چون **بوی خوش** **بوی خوش** **بوی خوش** **بوی خوش** **بوی خوش**  
 در آن وقت بوسه دپوز **بوی خوش** **بوی خوش** **بوی خوش** **بوی خوش** **بوی خوش**  
 نکار و با بقی چون چرخ فرود ز شب بینه هر از آن وصل بر  
 ز نور ظلمت اندر روی نشاند برابر چون شب و روز زفا  
 کمره بر خوشه چرخ از دم او شکن در کاسه کبر از سم او



هر موش هلالی بسند از زر  
 ز سیم و اخگر رخشان مقرر  
 بزخم سم چو سنک خواره جستی  
 ز هر ماه نوش سبزه جستی  
 اگر نغاش پریدی در نك و در  
 بچرخ اندر نشستی چون مد نو  
 گذشتی در شکارستان بچپر  
 پران از غلوی بچپر چون پسر  
 کرش میدان شدی ز غریب باشی  
 بیک جنب پریدی کره چون برنی  
 اگر کردش نه پا ز پس کشیدی  
 بگردش باد صحرای رسیدی  
 براه از چهره شدی بر قطره از خوی  
 ندید هیچ کس بکفطره از وی  
 بخوش زلفان در آن خوی بود پیش  
 پیوان کرد آمد از قطره اسپد  
 چو کتی بود از گوهر روانه  
 بری زاسب مان از زبان  
 با خود کردی رام و فروتن  
 کرفتی خد متش کردن بگردن  
 بدادش از در او روی بان سر  
 بسط ماه آب ز چشمه خور  
 مهتابا سخنی در هر شب آنگاه  
 جوش از سنبله و زنگنه گاه  
 ز شعر چشمه دار شب مدوسا  
 پی جو کردش آماده غریبان

بزرگ

نسد ره سببی رخان مرغان کزید  
 که ناسنک بنوش چون دان چید  
 دو پیکر بود از زینش مشالی  
 رکاب زهر نرف نمایان هلالی  
 چو پوسف در هلالش پای کرد  
 چوماه اندر دو پیکر جای کردی  
 کشیدی ز بران او مهملی  
 کرفتی هر طرف ضعاف میلی  
 هر جا هر که بشندی مهملش  
 بنودی حاجن کوس ز در جملش  
 شتابان سوی انتر آمدند  
 چو سبزه پی ماه آمدندی  
 ز لختانیر چون ان راشنیدی  
 از ان بیست خود بیرون دزدی  
 مجسره بر سر راهش نشستی  
 خردشان بر کن ز کاهش نشستی  
 چو بی پوسف رسیدی خلی ان  
 بفریش کوه کان کردندی گاه  
 که انبک در رسد از راه پوسف  
 بروی رشک مهر و ماه پوسف  
 ز لختان کفتی ای پوسف در اینان  
 نمی بایم نشان اینها زینان  
 بداند زین طریقه پسندید داغ  
 که ناید بوی پوسف در دمانم  
 هر منزل که ان دلدار کس رود  
 جهان بزافه ناچار کس رود

بهر محل کران جانان نشینند  
 شهباش در مشام جان نشینند  
 چو بوسف در سیدی با کرد  
 کز ایشان در دل افشای شکوه  
 بکشندی که از بوسف خبر نیست  
 دین قوم از قدرم او را نیست  
 بگفتی در قریب من مگو شبید  
 فلام دوست را از من میوشید  
 بی کش شاه ملک جان توان داشت  
 قدرش را کجا پنهان توان داشت  
 نهش باغ جان را ناز سازد  
 در نهها جان جهان را ناز سازد  
 چو جان را نازکی همراه کرد  
 از آن جان ناز کن آگاه کرد  
 چه کردی که در آن جهان میجو  
 ز چاوشان صدای دور شود  
 زدی افغان که من عمر چیت دو  
 بعد محنت دین دوری مهو  
 نباشد پیش از نیم تاب دوری  
 نجوم دوری آرا ز صبوری  
 ز جانان ناکی میجو ریاشم  
 همان بهتر که از خود دور باشم  
 بگفتی این و بپوشش او فزاید  
 ز خود کرده فراموش او فزاید  
 ز جام بپنجدی از دست رفتی  
 چنان بی خود بان فی بست رفتی

در نهها

در آن نهها چو دم از جان ناشاد  
 دمبیدی خاشق افغان و فریاد  
 بدین دستور بودی روز کاردی  
 بنودی غیر از بنش کار و باری  
 کز فتنه کجا سر راهی علی بن ابی طالب  
 کز فتنه کجا سر راهی علی بن ابی طالب  
 کز فتنه کجا سر راهی علی بن ابی طالب  
 کز فتنه کجا سر راهی علی بن ابی طالب  
 ندارد عاشق بیدل فتاعت  
 قزاید حرم وی ساعت عبثا  
 دودم نبود بیک مطلوبش آرام  
 هر دم بر طلب بر نرفشد کام  
 چو بید بوی گل خواهد که بیدند  
 چو بید بوی گل خواهد که بیدند  
 چو بید بوی گل خواهد که بیدند  
 چو بید بوی گل خواهد که بیدند  
 ز لایح کرد بعد از ره نشینی  
 هوای دولت دیدار مینوی  
 شبی سر پیشان بت بر زمین سود  
 که عمری در پریشش کارش نبود  
 بگفت ایغبله جانم جمالک  
 سر من در عبادت پاهمالک  
 ترا عزیزت کز جان می پرستم  
 برون شد کوه پریش ز دستم  
 بچشم خود بین رسوات همرا  
 بچشم بازده دیدن شما همرا  
 ز بوسف چند باشم مندا میجو  
 بد چشمی که بینم رویش از دور

مراد هیچ رفتی و مفاسی  
 بجود پدار یوسف نیست گاهی  
 بد کام مرا چون مستوانی  
 چو دادی کام من دیگر نودانی  
 درین جان سختیم میسند چندی  
 بدین بد بختیم میسند چندی  
 چو عرس است که نابودن ازین به  
 ره ناپدید شدن ازین به  
 همی گفتن این و بر سر خاک میبند  
 زگر هر خالک را نمساک میگرد  
 چو شاه چو رنج خاورد آمد  
 صهیل ابلق یوسف بر آمد  
 برون آمد ز اینجا چون کدائی  
 گرفت از راه یوسف تنگائی  
 برسم داد خاها ن داد برداشت  
 زجان ناله زد دل خراباد برداشت  
 زین بر آسمان می شد زهر سو  
 نصیر چاوشان طر قوا کوی  
 زین بر گوشه های شد زهر گ  
 صهیل بر کبان باد پهبان  
 کس از غوغا بیحال او نیفتاد  
 بیحالی شد که ان را کس میپنات  
 ز نومیدی دلش صد پاره کشته  
 زکوی خرمی آواره کشته  
 ز درد دل فغان می کرد و میفرشت  
 زاه آتش نشان میگرد و میفرشت

عشق

بخت خواند خود چون پی آورد  
 دو صد شعله بیکشتنی آورد  
 پیش آوردان سنگین صهیل  
 زبان بکشد و شکین الماس  
 که اینک بسوی عز و جاهم  
 براهی که باشم سنگ راهم  
 شد از نوره بختم شک بر دل  
 سر و کمر از نو گویم سنگ بر دل  
 پیش روی نو چون سپید ترا  
 بیوراه دیال خود سپردم  
 بگر بر از نو هر گاهی که جستم  
 ز کام هر دو عالم دست شستم  
 نوستکی خاهم از تنک نور سن  
 لبکی قدرت شکین  
 بگفت این پس بزخم سنگ خواره  
 خلبان اساشکستش پان پاو  
 چو بشکستش بجای لاک جینی  
 بکارش زان شکست آمد درینی  
 ز شغلین شکستش چون پیرد  
 باب چشم و خون دل وضو ش  
 نصیر کرد و زو بر خاک مالید  
 بد نگاه خدای پاک نالید  
 کرای عشق ترا از زبردستان  
 بنان و بت کران و بت پرستان  
 اگر بی عکس تو برین فتادی  
 پیش بی کسی کی سر نهایی

دل بتکرمه خود خواستی / وز آتش آتکلی در بیت تراستی  
کسی در پیشش افتاده نیست / که گوید بن پرست از پرستند  
اکور و در بیت او دم خدا پایا / بان بر خود جفا کردم خدا پایا  
با لطف خود جفای من بیامرز / خطا کردم ختای من بیامرز  
ز بس راه خطا پیمائی از من / ستاندی کوه هر پیمائی از من  
چوان کرد خطا از من فشنیدی / بمن ده باز آنچه از من سندان  
بود دل فارغ از داغ ناسف / بچشم لاله از باغ یوسف  
چو بر گشت از ره آن مصریان شای / گرفت افغان کتاف بازش سر شای  
که پاک آنکه شهر ساخت بند / ز قله عجز کردش سر فکند  
بفرق بند مسکین محتاج / نهاد از غر و جاه خسروی تاج  
چو جا کرد این سخن در گوش پو / برفت ز هیدبتان هوش پو  
بمجاوب گفت آن شیع خانرا / که بود از جان من بای و توانرا  
بخلوتخانه خامن من اور / بجو که نگاه اخلاص من اور

کرتاپک

لکه بکشته از خالش پیرسم / وز بن اقبال او بارش پیرسم  
کز آن شیبی چون شور و شکر / عجب مندم که تا بر عجب کرد  
کوش دردی ندانم که باشد / کلا مشراکی تا بر باشد  
دو صد جان خاک در پایند شای / که در پاید باهی با نکاهی  
فروغ صبح صادق بامدادان / مرز و قصه کم کرده مرا هان  
شود هر صبح صادق قراجه شای / مر و داد هدا با داش ند و پر  
نه چون شاهان دور این زمانه / که همچو بند بهر ز رهبان  
نه هر ظالم که بکند بنار نکست / و کرد دست صد کس ز بست  
زد بنار و زورش صد سخن زبست / نظلم کردن از وی هر زه کوبست  
*بیتان حجابی از نسیان عقاب* / *سیف علی بن ابی طالب*  
از آن خوشتر چو باشد پیشش / که کرد پادشاهان ندیش عاشق  
بخلوتگاه و ازش بار باید / زیارش سینه بی از بار باید  
بپیش او نشیند از کوبید / حکایتهای دیرین باز جوید

ز غوغای سپر چون رست پوش  
 بخل و نگاه خود بیشتر بوسف  
 در آمد حاجب از دزد کای بیکان  
 بخوی بنک در عالم فسان  
 سزاده بردار بنکان زنی پر  
 که در ره مرکب ز شد عنان کبر  
 مرا کفتی که باوی باش همراه  
 هر اهی رسانش تا بدرگاه  
 بگفتا حاجب او را روان کن  
 اگر در پیش هست آن داد و کن  
 بگفت او بنیست ز انسان کونند  
 که با من باز گوید حاجت خویش  
 بگفتا در خصش ده نادراپد  
 حاجب خود هم خود کشاید  
 چه رقص بافت هم چون ذره رقاس  
 در آمد شادمان در خاوه حاش  
 چو کل خندان شد و چون غنچه  
 دهان پر خنده بر بوسف دعا کفت  
 ز بس خند پدانش بوسف عجب کرد  
 زوی نام و نشان دی طلب کرد  
 بگفت آنم که چون روی بودیدم  
 ترا از جمله عالم بر کنزیدم  
 نشاندم کنج گوهر در بهایت  
 دل و جان وقف کردم بر هوایت  
 جوانی در غمت بر یاد دادم  
 بدین پیری که سینه پی فتادم

کوفی

کوفی شاهد ملک اندر لغوش  
 مرا بیکار کنی کردی فراموش  
 چو بوسف زین سخن دانست گوگفت  
 تو خج کرد و بروی زار بگر نیست  
 بگفتا این ز لبت این چه حالست  
 چرا حالت بد بنیسان در وبال  
 چو با وی کفت بوسف این ز لبت  
 فتاد از پای ز لبت این ز لبت  
 شراب بی خودی ز داندش پیش  
 برفت ز لذت و از اش از هوش  
 چه باز از پیجوی مدد بخود میاز  
 حکایت کرد با وی بوسف آغاز  
 بگفتا کو جوانی و جمالت  
 بگفتا ز دست شد دور از دست  
 بگفتا خچ چو شد سر و نازت  
 بگفتا چشم تو بینور چونست  
 بگفت از بس که بی غوغای خون  
 بگفتا کوز ز رو سپی که بودت  
 بفرق آن نواج د بهی که بودت  
 بگفت از حسن تو هر کس سخن ترا  
 ز وصف بر سر من گوهر افشا  
 سر و ز را نشان پاش کرده  
 بگوهر پاشش پادشاه کردم  
 نهادم نواج چشمت بر سر او  
 کز غم افسر از خاک در او

نمند از سیم و زر چیزی بدینم  
 بگفتا حاجت تو چیست امروز  
 بگفت از حاجتم از رده جانی  
 اگر نامن شوی آن را بسو کنده  
 و گری لب ز شرح آن بنیدم  
 قدم گفتا بان کان فتوت  
 گواش لاله و همچنان دمید  
 که هر حاجت که امر و زار تو دانی  
 بگفتا اول جمالت و جوانی  
 دگر چشمی که رخسار تو بینم  
 بجای ایند لب پوسف دعا را  
 جمال مرده اش از زندگی داد  
 بجوی رفته باز آوردایش  
 کون در کین عشق ایتم که هستم  
 زمان حاجت تو کبست امروز  
 نخواهم جز نو حاجت از زمانی  
 بیش آن کشایم از زبان بند  
 غم رود دگر بر خود پسندم  
 بان معمار ارکان نبوت  
 لباس خلعت از بزبان رسیده  
 رو با سازم برودی که تو اتم  
 بدان گونه که خود دیدی و دان  
 کلی از باغ رخسار تو چینم  
 روان کرده از دل باب بقا را  
 دختر اخلاص فرخندگی داد  
 دزان شد نانه کالدر شبایش

تکلیفش

ز کافورش بر آمد مشک ناناار  
 سفیدی ز مشکین طره اش رود  
 خم آرسر و کلند امش بر روزند  
 جوانی پریش را کشت هاله  
 جمالش آرسر و کار دگر شد  
 دگر بر پوسفش گفتای تو گو  
 مرادی نیست گفتا غیر ازینم  
 برو زانند تماشای تو باشم  
 فتم در سایه سر و بندندت  
 هم مرم دل افکار خود را  
 بکشت خود که بزمر دست  
 چو پوسف این تمنا کرد از تو گو  
 نظر بر غیب بودش انتظار  
 ز صبوحش اشکارا شد شب ناد  
 در آمد دسواد بر کفش نود  
 شکنج از نقره خامش بر روزند  
 پس از چله سالگی شد همده سنا  
 ز محمد بیشتر هم پیشتر شد  
 مراد دیگر کون کر هست بر کوی  
 که در خلوت که وصلک نشینم  
 شب رود کف پای تو باشم  
 شکر چینم ز لعل نوشنندت  
 بکام خویش بدیم کار خود را  
 دم از چشمه سار میجیت نم  
 زمانی سر پیش افکند خامش  
 جواب او زنی گفت و ندرای

میان خامت چران بود و ناخاست  
 که او از پوجی بر بد بر خاست  
 پیام آورد کی شاه شرف ناک  
 سلامت میرساند ایزد پاک  
 که ما عجز ز لختی از اچده بدیدیم  
 بی عرض نیازش را شنیدیم  
 ز موج انگریزی آن عجز کوشش  
 در آمد بجو بخشایش بجوشش  
 دلش از نبع نومیدی نخبیم  
 بنویا لای عرشش عقد بستیم  
 تو هم عقدش کن دجا بد پیوند  
 که بکشاید بان از کار او بند  
 ز عین عاقلت پایی نظرها  
 شود زانپد زان عقدت کرها  
**نکاح بی بیع عقد ز لختی از اچده بدیدیم**  
**نکاح بی بیع عقد ز لختی از اچده بدیدیم**  
 چو فرمان یافت بوسفار خداوند  
 که بنیدد باز ز لختی عقد پیوند  
 اساس انداخت جستی خسروانه  
 خدا اسباب عیش اندر میانه  
 شد مصر و سوزان مصر را خند  
 بنخ عزم صد رجاء بنشدند  
 بفانون خلیار و دین بقبوب  
 بر این جبهه و صورت خوب  
 ز لختی از ابعقد خود در آورده  
 بعقد خوش بکنای کوه را در

شما انشا

تار افشان بروم با پناهی  
 مباد که باد هم شاه سپاهی  
 بر سه معدن بوسف پیاخو  
 بجاس حاضر از اعد زرها خو  
 ز لختی از ابعقد ساخت دلشاد  
 بخلو تخان خاصش فرسناد  
 پرساران هر پیشش دیدند  
 سر و اضر هر پیشش کشیدند  
 خروشان از جمال و لفر پیش  
 بزکش ما هم دادند ز پیش  
 چوهای و هوای مردم یافتند  
 بیز لکاه خود زده هر کسی کام  
 عروس مرغاب عنبر بر بست  
 ز افشان پرده بروی زین  
 بفروری بدین فیز زده طام  
 چراغ افروز شد کیتی زانجم  
 فلک عقد تر با از بر او بخش  
 شفق با قوت تر با کوه را منجم  
 جهان را شعرب شد پرده را  
 دوران پرده چها بنوا از پرده را  
 جلوه مهران با هم نشنند  
 بروی غیر مشکین پرده بستند  
 ز لختی منتظر در پرده خاس  
 دل او از طیش در پرده رفتار  
 که این نشنند که بر لب دیدند  
 بیدار بست پاوی با بختا بست

شود زین تشنگی سپراب پاه  
 نشیند از دلش این ناب پانی  
 کهی پراب چشمش زاشک شاد  
 کهی پر خون ز بیم نامرادی  
 کهی کفتی که من یاد دندارم  
 که کرد در بدن بنسان روزگارم  
 کهی کفتی که لطف دوست عام  
 ز لطف دوست نومیدی سرآم  
 ازین اندیشه خاطر در کشاکش  
 کهی خوش بودی اینجا گاه ناخوش  
 زنا که دید کرد پرده برخواست  
 مهی بی پرده منزل را بیاراست  
 ز لبت از نظر چون بروی افشاد  
 تماشای و پیش پی در پی افشاد  
 برون برد از خودش امثال آن  
 ز نور خود غلام ساهر شد در  
 چو بوسفان محبت کشمش دید  
 ز دیوار خودان بچو پیشش دید  
 ز رحمت جای بر تخت زرش کرد  
 کتار خویش با این سرش کرد  
 بان روی کران می بست دید  
 وز مهبود عمری دل ر میباید  
 چو چشم انداخت روی دید ز پیا  
 بسان نقش مین بر روی دید پیا

بگو

چو روی حور عین مطبوع <sup>مقبول</sup>  
 ز حسن ازانی مشاطه مغز دل  
 نظر چون یافت بر بدن تو از  
 عنان کش شد سوی بوس <sup>کناز</sup>  
 بلب بوسید شپرن شکر ترا  
 بدندان کند عتاب تو شرا  
 چو بود از بهران فرخنده مهان  
 دولب بر خان وصل از ناکه ان  
 ازان رو کرد از اول بوسه ترا  
 که بر خوان از ناکه بد باشد آغاز  
 نملک چون شور شویش بیشتر <sup>کرد</sup>  
 دو ساعد در میان آن کمر کرد  
 بزبان کمر تا برده و نجی  
 نشانی یافت از ناب کینجی  
 میان بسند طبله را چا پاک و حیت  
 ازان درج کهر کینج کهر حیت  
 نهادش پیش آن سر و گانند ام  
 مقلد حقه از نقره خام  
 نه خازن برده سوی حقه دینی  
 نه خابن داده هفتش لاشکستی  
 کلبه حقه از باقون تر ساخت  
 کشادی فدا روی کوهر اند <sup>خست</sup>  
 کبش کام زد در عر صد نیک  
 زین آمد شدن شد عاقبت <sup>نیک</sup>  
 چون نفس سیر کش اول نوسنی کرد  
 در آخر نزل مانی و مینی کرد



شبها که نشسته بر خاست از خواب  
 بیهمین بوی که سر بر زدی بی آب  
 شد اول ترن و آخر با خوش گفت  
 برون آمد بجای خوبش از خفت  
 در غنچه زرد و کلابن بر دمیده  
 زیاد صبحدم با هم رسیده  
 یکی شکفته و دیگری شکفته  
 هفت ناسکفته در شکفته  
 چو پوسف کوه ناسفته را دید  
 ندانمش غنچه شکفته را دید  
 بدو گفت بن کهر ناسفته چون  
 کلا زیاد سحر شکفته چون مند  
 بگفتا جز عزیزم کس ندانست  
 ولی از غنچه باغم نچیدانست  
 براه جاه اگر چه نترس بود  
 بوفت کامران سست و ک بود  
 بطفلی در که خاست دیده بودم  
 ز نو نام و نشان پرسیده بودم  
 بساط مرحمت کس زده بودی  
 بمن این نقد را بسپرده بودی  
 ز هر کس داشتم این نقد را پاسر  
 نزد بر کوهم کس بود الماس  
 بچند الله که این نقد امانت  
 که کوه مند از آن دست خیا  
 دو صد بار از چه بنگ بهم خور  
 بیوفتی منم کس کردم

چو پوسف

چو پوسف این سخن از آن بر چهر  
 شنیدم از زدهش از آن مهر بر مهر  
 بدو گفت ای محسن از حور عین  
 ندانم به زانچه می جستی ازین پیش  
 بگفت ای ولی معدوم میداد  
 که من بودم بدر در عاشقی زار  
 بدل شوی که پایانی نبودش  
 بجان دردی که در دمانی نبودش  
 ترا شکلی بدین خوبی که هستی  
 که ز هر دم فراید شور مستی  
 شکبانی نبود از نو حد من  
 بکش دامن عفتوی بر بدان  
 زبوی که کمال عشق خیزد  
 بکام عشق با عا نشو سبیزد  
 بسدق نکس که ز در عاشق کام  
 بمعشوقی بگوید آخرش نام  
**غلبه که ز محبت این چو سحر است که بنا کرد بر عبادت خا ز بر این**  
 که آمد در طریق عشق صادق  
 که نامد بر سرش معشوق عاشق  
 ز اینچار چو صد فی بود در عشق  
 که بکسر عمر خود فرسود در عشق  
 بطفلی در که لعبت باز بودی  
 هزارش لعبتان دما از بودی  
 بی بازی چه کردی چاره سازی  
 نبودی بازیش بر عشق بازی

در لعلت زانکه پیش هم نشنای  
 یکی عاشق یکی معشوق خند  
 چو دست چپ زدست راست داشت  
 ره رسم نشت غاسبت داشت  
 در آن غایب کرد بد از بخت بیدار  
 بدام عشق یوسف شد گرفتار  
 هوای ملک خود از دل بدر کرد  
 بملک مصر آهنک سفر کرد  
 ز شهر خود بشهر یوسف آمد  
 نه بهر خود ز بهر یوسف آمد  
 جوانی در خیال او بسر برد  
 با امید رسال او بسر برد  
 به پیروی در تبتای وی افتاد  
 بگوری پی تماشای وی افتاد  
 پس از پیروی که بدینا جوان شد  
 بپهر روی آن جان بجان شد  
 وزان پس در هواش زبیت ناز  
 بدل خید و فاش زبیت ناز  
 چو صد قش بود بیرون از تهاب  
 در آخر کرد د یوسف سراپت  
 دل یوسف بپهرش شد چنان گو  
 کرمی آمد از آن دل کرم پیش شرح  
 چنان ز راه دل آن دفتر پیش  
 که یکساعت نماند از وی شکست  
 بگرد خاطرش کشتی بر نایجوی  
 لبش بر لب نهادی روی بروی

بکوش

ز پس کشتن بر آب دادی  
 باش دمبدم حاجت فنا دی  
 ولی ز در بر ز لبتا پرده بشکافت  
 ز خورشید حقیقت پر توی باقی  
 چنان خورشید بر وی شنیدم  
 که یوسف را در و چون ذره کم کرد  
 بلی در بوند عشق و محبازی  
 گذشت عمر در محنت کنازی  
 چو خورشید حقیقت کشتا  
 بنودش پیش دیده هیچ مانع  
 کشتیهای حقیقت در وی میخند  
 ز هر چه آن کز برش بود بگر بچند  
 شبی از چنگ یوسف شد گرفتار  
 خلاصی شد از و افتاد ز خیزان  
 چون زد دست از نهاد در دام  
 نزدش چاک شد پیراهن او  
 ز لبتا گفت اگر من برین تو  
 در بدم پیش ازین پیراهن تو  
 تو هم پیراهن اکنون در پد  
 بیاداش کناه من بر سپیدی  
 درین کار از تفاوت بی هر اسم  
 بد پیراهن دری راس بر اسم  
 چو یوسف روی او در بند  
 وزان نیت دلش زانکه کی دید  
 بنام او ز زکاشانه ساخت  
 نه کاشانه عبادت خانه خشت

چرخ اسمان فروزه خشی / زمین انظاف وضع او بختی  
 پراز نقش و نکار از فرس ناسقف / همد سر ابرو فکر و نظر و قف  
 زرد و فاش بود بخت نابان / ز درها فاشد دولت شتابان  
 ز عالی غر فهاش چشم بد دور / مقوس طافها چون ابروی حور  
 ز عکس شمشادش خور پرده ماهبه / مجال از وی درون خانه سپاه  
 دمه ناب کلک نیک بختان / ز غلطان دیوارش در خان  
 هر شاخی از آن مرغان نشسته / ولیکن از نوامغا ر بسته  
 میان خانه زد فرخنده مثنی / ز زرخنی ز لعل ناب مثنی  
 دو صد نقش بدیع آنکیز ابروی / هزار اوبره در او بخت دروی  
 ز لبتار اگر ف ز مهر دل دست / نشندس بر فراز تخت بنیست  
 بد و گفت ای بانواع کرامت / مر استمند کرده نافیامت  
 دران وقتی که میباید غلام / کرامت خانه کردی بنام  
 ز لعل و زردی سرخی و زردی / هر آن زینت که امکان داشت کرد

کون

کون منم بی شکر عطا است / عباد نماند کرم بر است  
 در و بنشین بی شکر خدای / کز داری بجز موی عطای  
 توانگر ساخت بعد از فقیری / جوانی داد بعد از ضعف پیری  
 بچشم پور رخ نور و حدوت / و دان برود در رحمت کشاد  
 دیوانه می که ز غم چشیده / بیرون وصال من رسیده است  
 ز لجام بنویق الهی / نشسته بر سر پیرا د شاهی  
 دران خاوه سر ا بودند خور / بوصله یوسف و فضل خدای  
**تخوان بدی بی علم باقری بداند از تعجبان فاجحی ناپسند و انتظار موی**  
 فوج حسره که تا که نیک بختی / کشد ناپسنگاه و صلای خشی  
 کشد شاهد دولت در لغو / کشد اندی هجران فراموش  
 ندیده خاطرش از غم عبازی / دینادی بگذرانند روزگار  
 ز ناکه باد ادباری بر آید / سهوم هجران کاری بر آید  
 در آید در ریاض و صلای کش / درخت از نو آید کشد شاخ

کون

دلنچا چون ز یوسف کام دل یافت  
 بوسه دایمش آرام دل یافت  
 بدل ستم بخاطر شاه منزهت  
 ز غمهای جهان آزاد منزهت  
 تمامی یافت ایام وصالش  
 در آن دولت ز چاه بگرفت سالتش  
 پیاپی داد آن تحله برومند  
 بر فرزند بل فرزند فرزند  
 مرادی ز جهان در دل نبودش  
 که بر خان املع اسل نبودش  
 شبی بجهاد یوسف سر بخراب  
 ره بیدارش ز دره زن غراب  
 پدر را دید با مادر نشسته  
 بر رخ چون خورنقاب نور بسته  
 ندانند کی فرزند در باب  
 کشد ایام دوری در بستان  
 نما خاهی بر آب و گل در فم من  
 بنزهتگاه جان و دل خدم من  
 چو یوسف یافت بیداری از آن  
 بچهلوی دلنچا شد ز مخراب  
 حدیث خواب را با وی بیان کرد  
 و زان مفسود را بروی عیان کرد  
 ز خاشاک خندان دوری نکند  
 بجانش آنش همی آنگند  
 دل یوسف ز طور خود بر زشت  
 با ناله بقاشوقش فرزند شد

قدم زین شکای از برداشت  
 ده نفضی سرای را ز برداشت  
 ممانع انس ازین دهر فنا برد  
 بخراب نهاد دست دعا بود  
 که ای حاجت روای مسه شد  
 بسراختر نه فادک بلندان  
 بفرم نایح انبالی نخادی  
 که هر که هیچ مغفله را ندادی  
 دم زین کشور فانی گرفت است  
 زند بهر جهان بانی گرفت است  
 مرافرخ زمین راهی بخود ده  
 مثال شاه ملک ابد ده  
 نکو کاران که راه دین گرفتند  
 بفریب منزلت پیشین گرفتند  
 برون از شمار و ایسانم  
 بعز و قرب ایشان رسانم  
 دلنچا چون شنید این را ز داری  
 بدل زخمی رسیدش منغی کاری  
 بقیه دانت کوزی نپند عارا  
 اثر کرد در زودی اشکارا  
 نپایان کان او خند نسکی  
 که در ناظران افتند در نسکی  
 مردم در کلبه زد بهره و نشک  
 کشاد از بگدگر کپسوی شبنام  
 همی کرد از غم دوری جبر خاک  
 همی مالبد پر خون چهره بر خاک

زشادی طاق با اندوه غم جفت ز دیده اشک می افشند و بگریزند  
 که اید رفان دود در دناکان بر هم خورده و زینب چاکان  
 مراد خاطر هر نامرادی کشاد شد در هر یکشادی  
 مغانج او دردهای سینه جبار بندد لهای شکسته  
 خدامی بخش مجبوران اندوه سبک سازند غمها همچون کوه  
 گرفتار دل افکار خود شوم عجب چیران شده در کار خوشم  
 ندارم طافت هر آن یوسف زین کش جان من با جاز یوسف  
 نخواهم بی جانش زنده کبریا بملک زندگی پابند کبریا  
 هلال عمری بر کس نب او حیات جاودانه کس نب او  
 بفانود وفا نیکو نباشد که من باشم بکستی او نباشد  
 اگر با من سازی همه او را مرا بیرون بر اول آنکه او را  
 نمیخواهم که ز یکسو نشینم جهانزای جمال او بینم  
 بسیر بر این چنین در کبر و سیرت در شب را گفت شب نرو و در روز

بهر کس

شب و روزش غما بد هر دو بگریزند  
 بد بگریزد و ز یوسف با مدامان  
 بپر کرده لباس شهر باری برون آمد با هنک سواری  
 چو پاد بگریزد او در جبریل بد و کفنا ممکن زین بیش نهجید  
 امان نبود ز پیخ عمر خوسای که ساید بر رکاب دیکرت پای  
 عنان بکس ز امان و امان بکش با زر رکاب زندگانی  
 چو یوسف این بشارت کرد از گوشت زشادی شد بر همتی فرمود  
 زشاهی دامن همت بر افشانند یکی از وارثان ملک را بخوند  
 بجای خود شران مرزگر دشمن بخصالهای نیک اندر زگر دشمن  
 دگر کفنا ز لجنها را بنخوانند بمبعاد و داع من رسایند  
 بکفند او بدست غم زبوندند فزاده در میان خالک و نسو  
 ندارد طافت این بار جانش بکار خوشی بگزاران چنانشر

بگفتند از مسم این داغ عزامت  
 بماند در دل او نایب امت  
 بگفتند از بزدش خوشند دارد  
 بجز سندی قوی پیوندی دارد  
 بگفت جبر پادشاه داشت سپه  
 که باغ خلد از آن پیداشت ز پیو  
 چو پوسفر ایدستان سپه بگفت  
 روان آن سپه را بویید و جا نده  
 بلقان نکست باغ بقا یافت  
 از آن نکست بسوی باغ بستان یافت  
 چو پوسفر از آن بوجان برآمد  
 ز جان حاضران افغان برآمد  
 ز بس با لا گرفت او از فریاد  
 صداد در کیند خیزده افشاد  
 ز لنگا گفت کین شور و فغان <sup>جست</sup>  
 پر از غوغا زمین و آسمان <sup>جست</sup>  
 مبد گفتند که شاه جهان بخند  
 بسوی نخند رو کرد از سر نخند  
 و داغ کلبه تنک جهان کرد  
 وطن بواج کاخ لامکان کرد  
 چو بشنید این سخن از خوشین رفت  
 فروغ نیر هوشش زین رفت  
 ز هول این حدیثان سر و پیکال  
 سر روز افتاده چون سابر <sup>خاک</sup>  
 چو چادرم روز شد زان خاب پیکال  
 سماع ان ز خود بردش در کربان

سهراب پستان سدر و زاز خود <sup>چند</sup>  
 بد باغ سپه سوز از خود هم گرفت  
 چهارم بار چون آمد بخود بسیار  
 ز بوسف کرد اول پریش آغاز  
 نزاروی بر سر دست نشان یافت  
 ننا بوشش بان عالم رفان یافت  
 بزاین از وی خبر باز نش ندادند  
 که همچو کبچ در خاکش نهادند  
 نخست از دور چو ناموافق  
 کربان چالند چون صبح <sup>ق</sup>  
 بران آتش کرد در دل داشت پنهان  
 روی بکشاد از چاک کربان  
 ولی زان راه زود جانش بجرم  
 فرون کشتش سوز نماند کم  
 بناخن رخها در روی میکند  
 برای چشمه خون جوی میکند  
 بهر جوی کران چشمه روان کرد  
 سمنو ابلوه کاه ارغوان کرد  
 شد از ناخن بر رخ کلکون <sup>افکن</sup> خط  
 چو غرق ناخن در چشمه روشن  
 بسینه از نغان سنک مبرد  
 طپانچه بر رخ کلر ناک مبرد  
 ز چشم نجا عشقش ز هر پست  
 و زین بر لاله نپلو فر هر پست  
 بسوی فری نازک برد پنجه  
 ز زور پنجه از اساحت <sup>نخبر</sup>

زردچان سرو دستان را سبک کرد  
 ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت  
 که بوسه کوی تخت اراقی آن  
 بچایان کرم خرمائی آن  
 چونش کرد زین بر بارگشت  
 بملاک جاودانی کرد اهنک  
 زبس بود اندرین رفتن شناختن  
 نکر دم پای بوسی چون دکا بشر  
 ازین کاخ غم افزا چون بر زلف  
 نبودم در حضور او که چون رفت  
 سرش نهاده بر بالین نهادم  
 خویش از صفحہ شریکین پیچیدم  
 جو آمد برین آن زخم درشتش  
 نکر دم سینه ششیمان بستش  
 چون سوی تخت برد از تخت گذشت  
 کلاب از چشم اشک افشان بچشم  
 بان روشن کلابش رو نشستم  
 کفن چون برین او راست کردند  
 بتکفینش نشست و غاسک کردند  
 نکر دم رشتند و زدی فن خوش  
 که نادم بودم و لاغرین خوش  
 چهره غم خادها در دل شکستند  
 و زین سرو منتزش محال بیستند

سازگار

زبان پراز نوای بی نوا کرد  
 نکر دم محال او را در آید  
 چو جای غاب در خاکش کشاد  
 چو در پناک در خاکش نهادند  
 زمین ز بر برود و شش ز فتم  
 بکام دل در غوشش مختم  
 در بعا زین زبان کاری در پنا  
 در بعا زین جگر خاری در پنا  
 بیای کام جان محرومیم بین  
 ز ظلم اسمان مظلومیم بین  
 بر پدی از من و پادم نکر دی  
 بد بدارای ز خود شادم نکر دی  
 وفا دارا وفا داری نه این بود  
 بیادان شبوه پاری نه این بود  
 مرا ز دل برون افکنده رفتی  
 میان خالک و خون افکنده رفتی  
 عجب خاری شکستی در دلم  
 که بیرون نابدا لا از کلام  
 نه جای راه رفتن کرده ساز  
 کز اینجا هیچ که ناید کسی باز  
 همان بجز کز اینجا پر کشا بهم  
 بیگ پرواز کردن سوختا بهم  
 تکفین این و عماری دارا خواست  
 بروی خود عمار بر آبپار است  
 بیگ جنبش از آن اندوه خانه  
 بر حلقه گاه بوسف شد در خانه

ندید با بختان زان کو هر پياك  
 بجز خورشيد از خاک نمناك  
 بران خورشيد ان خورشيد پاپه  
 بچاك انداخت خود را هم چاشما  
 ز رخسار چه زرد ز ذكر فتنش  
 ز اشك لعل در كوهر كرفتنش  
 كه فرقت همي بوسيد و كراي  
 فغان مپزد ز دل كاي داي من و كاي  
 نوز بركل چو پنج كل هفتنه  
 بسا لامن چو شاخ كل شكفته  
 نوز برخاك منزل كرده چون كنج  
 بروي خاك من ابوهر سنج  
 فرو رفته نو هم ناپ در خاك  
 بديرون منده من چون خادو<sup>شاخ</sup>  
 خيالك موج خون برخاك من زد  
 خراف شعله در خاشاك من زد  
 زدي انش بخاشاك وجودم  
 ازان پيچان رود بر چرخ دود  
 مبد و من كسي نكشاده دیده  
 كرفي از دیده كان ايش چكیده  
 هي ناليد مردم سپهر خاك  
 بسد حسره هي مالميد برخاك  
 چو در در حسرتش ارض برو<sup>نش</sup>  
 بروم خاك بوسه مي تكون شده  
 بچشمان خود انكشنان دراز  
 دو زكسي از زكشنان بر آورد

بچاك

بچاك وي فكنده از كامه سر  
 كد زكس كاشتن در خاك بھتر  
 چو باشد از كل رو بجا چشم  
 چه كار ايد در بين بستان خشم  
 بود رسم مصيبت بين ميهو  
 سپه را دام افكندن بيا بون  
 چران مسكين ز نابوتش جدا مند  
 دو با دام سپه برخاكش افشاند  
 بچاكش روي خون المود بھما  
 بسكيني زمين بوسيد و جا<sup>نداد</sup>  
 خوش ان عاشق كه چون جانش پاي  
 بيوي وصله جانانش بر ايد  
 حريفان حال اول چون بديدند  
 فغان و ناله بر كردن كشيدهند  
 هر ان نوحه كرده بھر يوسف و كرده  
 همان كردند بروي باد و صد دژ  
 هيمن كردند نوحه نوحه كروا  
 بسان نوحه كران سپهر را  
 چو ساز نوحه را اهنك شد پيش  
 نور ديدند بھر شستن سب  
 نشستندش ز دیده اشكبارا  
 چو برك كل ز باران بھاران  
 برو كردند ز تكاري كفن چيد  
 بسان غنچه كو شاخ سمن است  
 ز كره فرفتش رخ پاك كردند  
 بجنب بوسفتش در خاك كردند



ندیده هرگز این دولت کس از تو که  
 که یابد صحت جانان پس از تو که  
 ولی دانی این شیون حکایت  
 که دارد از کهن پیران روایت  
 چنین گوید که در هر جانب ازین  
 که جسم پاک یوسف یافت نحوای  
 بد بگردانیش خط و باخاست  
 بجای نعمت انواع بلاخاست  
 برین اخو فرادگار دادند  
 که در تابوتی از سنگش نهادند  
 شکاف سنگ قبر اندای کردند  
 میان قبر بنایش جای کردند  
 بسین جمله که برخ بیوفا کرد  
 که بعد مرگش از یوسف جدا کرد  
 نمیدانم که با ایشان چکین دان  
 که ز برخاکشان آسوده نگذاشت  
 یکی شد عرف مجراشنای  
 یکی لب تشنه در بر جداش  
 چه خوش گفت آن قدم فرسوده  
 هر سود و زبان آسوده در عشق  
 که عشق اینجا که باشد کرم بازار  
 ندارد هیچ با سود کی کار  
 کفر بر عاشق از وی چاک باشد  
 اگر خود خفته ز برخاک باشد  
 خوش عاشق و بر جان چنین مرد  
 مخلو نگاه جانان جان چنین برد

کوی

نکو بد کس که مری در کفن رفت  
 بدان مردانگی کان شهر زن رفت  
 نخست از غیر جان دیده بر کند  
 و زن پس نقد جان برخاکش کند  
 هزاران قفس بر جان ویش باد  
 بجایان دیده جان روشنش باد  
**شکاف سنگ قبر جانان را کرد**  
**و همه را بداند تصرف خود در آن**  
**در یکی ز کفر افکند هیچ**  
**سینه ز نه هیچ از برای افکند**  
 فلک بر خویش پیمان از دست  
 پی زار ما ز و راز ما نیست  
 گرفتاریم در پیچ و خم او  
 رهیدن کی توانیم از دم او  
 نپستی کس که ز زخمی نخورده  
 ز صد کس بر یکی زخمی نگرده  
 ز ظلمت هیچ کس سالم نماند  
 کد امین سپهر کان ظالم  
 هر اخگر که ز روشن چو غایت  
 فاده بر دل ازاده داغ نیست  
 هزاران داغ هست و هر چی نه  
 وزین بهر همی هیچ غمی نه

بود بیدار و شبهای او بخورد  
 هزاران روز اندر عالم نور  
 چو حاصل زانکه نوری در نهند  
 بخاملها سروری در نهند  
 چو پستان روز در است از دور  
 ولی شبها بود با ما پلنگی  
 بجز از ما از وی چو رنگت  
 که با ما روز شب و شب پلنگت  
 سر در غمش شک خود بنالیم  
 که با ما شب و پلنگ اندر جوالیم  
 ترا با هر که رود در شناخت  
 قرار کارش از هر جلدانیت  
 بی کردش نمود این چرخ طالع  
 بی نایش من خورشید را بچرخ  
 که با ما طبایع با هم کشند  
 شکار مرغ جانزادام کشند  
 هنوز این مرغ نافرغ سر انجام  
 بچیده دانه گاهی ازین دام  
 طبایع بکشند از یکدگر نبند  
 کند هر یک با صلح خویش بپند  
 بماند مرغ دور از اشپانه  
 ولی پر خون ز فضا ب و دانه  
 مبین دور سپهر مهر گروش  
 که هیچ از کین گذاری نیست  
 بمهرش دل کسی چون صبح کم بست  
 که در خون چون شفق هر شام  
 نیست

ز سوزش

ز سوزش کس دی بزم نهند  
 کران دورها ما نم نهند  
 بیستان پای نه فصلها از  
 تماشا کن که کرد جو بیاران  
 چرا کرد است غنچه پر چمن چا  
 بخاری سیزه چون افتاد بر شا  
 چرا در آید کل پاره پاره است  
 دهان پر شعله و دل بر شا  
 که آنگونه بیاسر و روان  
 که کرده غرقه در خون او غوان  
 چرا سبیل پریشان است در  
 چرا چشم هر کس نشک شبنم  
 بنفشه در کبودی سوگوار  
 بخون اغشته لاله در اعدا است  
 سنوبر یاد دل کشته بید شاخ  
 نخی ز نیغ خود سوراخ سوراخ  
 در کلبه دروغ پشت روی کلین  
 سمن در کندن رخ نیر ناخن  
 در خندان از صباد در دهن اند  
 غم جان کاه مرغان کوه بر کوه  
 هزاران با هزاران نغمه و درد  
 که خوشش تلک و غم این باغ کم خورد  
 بود کوه کوزان فری زهر سو  
 که بعضی در جهان اسودگی کو  
 مطوق فاخند کردن بچنبر  
 کرین چنبر برون نادر دکتور

بجان باد پدی و فصل هادش  
 بیبندم سردی باد خزانرا  
 دم آن سرد از درد فراشت  
 رخ این زرد از اندوه دوریست  
 برفزارب و رنگ از شاهد باغ  
 نموده عوهر شاشی بیانی  
 ز سر چادرفتاده دست زنا  
 اناران تاج نازک نادرینا  
 دهانش با چو فنی خنده پیو  
 بان خوبان پستان از اشامه  
 نشسته بر رخ زردش غبارین  
 ز دور سخی بیخ در آب منهد  
 چنادر دست برد او بدید  
 بیبا و از خزان کبر اعتبارش  
 منگر رخ زردی بولک روزانرا  
 که با راز با جفت از جفت طلا  
 که دوری بعد از دیکه ضروریست  
 سید پوش آمده در دامنش زغ  
 دم طاووس را کلاغی  
 ز خیمه رفتن پوشش ناز و نوا  
 که می بخشد نوی باغ کهن  
 بصد پر لاله خون آکنده بینی  
 بر عنائی معصفر کرده جامه  
 هانامنده دور از روی مادین  
 شده باد از رره سازی معطل  
 بیباغ اوازه سرو ما شنیدی

نگردی

نگردی دست خود را تا با کون  
 همار اینست و عالم آخران این  
 درین غم خانه پیغم چون ز پدکس  
 بکستی در نشان خوی نیست  
 نباشد سر بر آواز حبیبی  
 دل از اندیشه شادی هوی کن  
 بدایغ نامرادی شادی باش  
 زهر چیزی که افتد دل پیستند  
 بصد بر پندن خواهی آخر  
 کشادستی نو از پابند کبک  
 و کوفتی غافل او اسباده  
 در او در از درشتی با بستکت  
 ذبیم از اسنپن شاخ بیرون  
 ازین هستن غم افزان از ان این  
 دل بر مرده خوم چون ز پدکس  
 و کبر باشد نصیب آدمی نیست  
 نصیب آدمی جز بی نصیبی  
 دماغ از فکر آزادی هوی کن  
 بقدر نیکی از آدمی باش  
 کند خاطر پیرمهر خویش بندت  
 غم هجرش کشیدن خواهی آخر  
 و ذین بیجا صدان پوند کبک  
 بی بکسنتش یکشاد دستند  
 پکا پاک می ستانند آنچه در راه  
 بمبدان روانی ساختن لنگد

عصا کبری بکف گاه روانی  
 که تنگی راهوداری نمائی  
 چو سره روان شاخه را زین کند  
 بچوب خشک نتوان کرد پیوند  
 بوزن پنجه طافت زبون کرد  
 ز دست نغند کبرائی برون کرد  
 بری دستی سوی هر کار پیوست  
 ولی کاربرد بر می ناپد از دست  
 چو نشان ز دست بیرون رفت پنجه  
 مکن خود را بزور پنجه رنج  
 ز چشم بردوز روشنائی  
 نوازی پیشی سر مهر چشائی  
 چو در صوت ترا اینست پیوست  
 مکش سر مهر عکس چشم بصیرت  
 یکی چشم انت در کوری و تنگی  
 چو سازی سپاره از چشم فرونگی  
 ز سهین سپین که مینماید  
 چو لب عقد شهادت نام بی جو  
 دران عقد چنان گری فزاید  
 که کسرا نیست زان گری زیاده  
 ز نادانی که نطق و خوشی  
 کتی اثر از لبها پرده پوشی  
 بدین این زمین سخن در سق  
 فزاده صد شکست در در سق  
 نه بدنی هر شکستی با زجائی  
 بجهر جا پیش گیری ما جوائی

هر چه ازین شود پاک ز جانی  
 با سباب جهان افند کمانت  
 ز طبع هر کز این معنی تراست  
 که انکس مبر و انرا که داد است  
 جهانرا کرده بر خوشین نساک  
 مدادی در جهاش دیگر اهدا کند  
 نه واقف که دیگر عالمی هست  
 کز اینجا خواست که پیش و کتی  
 از آن نرسد که چون مرگ اینست  
 نیادری کندن از عالم دل خوشتر  
 دل و جانی پرازد کون و سوا  
 روی بیرون ز عالم تا کس ترا  
 شود چوخت ز جام مرگ ساقی  
 هنوزت مبد این و پواند باقی  
 شنید ستم که جانی نویس کرد  
 نزد نویش سر در عالم کل  
 چنین گفت که چون خوش سید  
 بلب کای کاشکی پیش در پند  
 ز فوج اسیرم یک فوج بودی  
 که عالم زان بسی مرگ نمودی  
 کشاد دل نبودش چون مپس  
 فرج فرج جیب از فرج اسیر  
 دهی بکشاد دین کاخ دل افزور  
 که ترهنگاه فردا بدنی امروز  
 نه پدید در دلت هرگز که گاهی  
 کتی در حال این عالم نگاهی

ايدم خاک کفش پا فشا راست در رسد کون سخنی بک دست  
بدان کفن کفش را از پاشانی و کون خسته با دوره بمانی  
بر افکن پرده اخلاک در پیش مپاش از پردگی محرم ازین پیش  
برون از پرده نامحدود نور کزان هر بعد خورشید سرور  
دران بعد زهر امبد کم شو بدان ذره در خورشید کم شو  
چو کم کشتی در و با بی رهائی زود در فوف و داغ جلدانی  
بند از کون کون نهاده درین **نیکو چونند که در کون از کون اکستان**  
**کالای از کون کون ای کین نهاده چنانچه از کون کون کون**  
تو که الله ایفر زنده فوفزند نکهدار نو باد از بد خداوند  
زهنپه و هادان بهر مندی کرون حاجت نوا کار بند  
مرا هفتاد شد سال و نوا نوا می اید ایال و مراد فوف  
پودشتم عمر رفتن خودیش ماول از سال و ماه و هفت  
زمین کشتی که کار اید نیامد کلی کافر زن زخا را اید نیامد

چو سودا نکه که کار از دست رفت زعام اختیار از دست رفت  
نوجهدی کن که در کف ما بهر را بفرق از چیز دولت ساپه زاری  
بکن کاردی که سودی اورد آخر بس با زبان جودی باورد آخر  
مخست از کب و دانش بهره شود زجهل آباد نادانی بدر شو  
بود معلوم هر زاده و بنده که نادان مرده و داناست زنده  
کسی که دعوی فرزانی کرد کجا با مردگان هفت انگلی کرد  
ولیکن با بدانش نرد این راه که علم آمد فراوان عمر گوشاه  
نیاید هیچکس عمر دوباره بعلی دو کوانت نسبت چاره  
چو کسب علم کردی در علم کوثر که علم بی علامت نیست بی تو  
چو حاصل زانکه دانی که بیایا مس خود را نکرده زرت خوا را  
ز نوفیق علم چون خلعت خاص رسد آن را مظهر کن با خلامر  
علا که معنی اخلاص عاریست بزود بیخت کاران خام کار پیش  
ز کار خام کس سودی ندارد چو حوا و خام باشد علت اورد

چو اخلاص اوری مهباشگاه  
 که باشد صد خطر ناخلاص در<sup>گاه</sup>  
 بپوشش پوشی خوش خواری <sup>خوی</sup> مکز  
 بناب از راحت پست و شکم روی  
 غرض زین جامه دفع درد بردا  
 ندر و مبل زینت هر که مرادست  
 کواند بر خشن پوشی فرارست  
 چهره رو بر کسوی ز بزم شاد از  
 کشندت پوست از نسوسک <sup>دان</sup> نما  
 بشیر نپی مکن هم چون مکس مجید  
 که آخر بند بر پاپ نهاد شهد  
 بشلی شادزی زین بجز خوشخوار  
 که تا کینج و کهر کردی صدف و در  
 دغان هر کسی کالانی انگشت  
 در اظار روی نکشتان مکن  
 نمک را چون کنی در خود خویش  
 نمکد ترا مندر انگشت بر حرف  
 بر احسان بر احبب است بکش  
 مندر در تنگنای مدخل پای  
 مدشان فرض و مسنان <sup>حبه</sup> نیم  
 فان الفرض مفرض المحبه  
 بجخش باش از ایشان بار بردا  
 مساز از وام دار ایشان کران با  
 چنان زن لیک در بخش <sup>بکا</sup> کر  
 که بر کردن نباید بار از وام

بهاورد

برای دوسنان جان ترا فدا کن  
 ولیکن دوست از دشمن مبدان  
 که باشد دوسنان با خدائی  
 دلش روشن بنور اشائی  
 کشد بار نو چون باشی کران بار  
 کند کار نو چون باشی زبان کا  
 بناخش کارها کبر و خوشکد  
 کند زاب نصیحت است پست  
 ز لاپس چه کرد دست کمرش  
 برادر پالک چون موی ز تخمیش  
 بکار نیک کرد باور نو  
 بکوی نیک نامی رهبر نو  
 چنین باوری که بابی مال او شو  
 اسپر حلقه فترک او شو  
 و کز نبر روی درد پوار خود با  
 بی ز اغیار و باو غار خود با  
 ز غمهای زمانه شاد بنشین  
 زانده جهان ازاد بنشین  
 فراوان شعاهار اندک کن  
 ز عالم روی شعلا اندر یکی کن  
 اگر باشد شب نار پیک اگر وفی  
 بهر وقتی که باشد دل دران کن  
 اگر ناپد ترا این دو لک از دست  
 نشاید عار بیکاری بخودت  
 بکن زین کارخانه در کتب <sup>دو</sup> رو  
 خیال خوشتر آده در کتب <sup>دو</sup> شو

ز داناتان بود این نکته مشهور  
 که دانش در کتب داناتانست در کور  
 انیس کج سخنانی کتابست  
 فروغ صبح داناتانی کتابست  
 بود بی مزد و منت او سنادی  
 ز دانش بختش هر دم کشادی  
 ندیدی مگر داری پوست بوشی  
 بتر کار کو بانی خموشی  
 دو دوش هم چو غنچه از ورق پر  
 بقیه هر ورق را یک بطور  
 عاری کرده از زینکن ادبست  
 دو صد کل پرهن در وی <sup>مقیمت</sup>  
 هر مشکین عدلان نوی بر تو  
 ز بس رقت نهاده روی پر تو  
 ز بگریزی همه روی و هم پیش  
 که ایشان را زند کس بر لب نکش  
 بنظر بر لطافت لب کشا بند  
 هزاران گوهر معنی نمابند  
 هر از آن گوهر معنی نمابند  
 کجی استر از قرآن باز گویند  
 که از قول پیغمبر باز گویند  
 کجی باشند چون صافی در دنیا  
 بانوار حقایق رحمتونان  
 کجی اند در طی عبارات  
 بچشمهای یونانی اشارات  
 کجست از رفعتان نادر بی خوانند  
 که از اینده اخبارت رسانند

کجی در دنیا

کجی در زندت از در بای اشعار  
 بچیب عهده گوهرهای اسرار  
 هر یک زن مفاسد چون نخی کور  
 مکن از مفصدا صلی فراموش  
 کجی نبود بکلی سوی آن روی  
 مکن خالی از آن باری تک دیو  
 بر از دل چو بکشی لب خود بر  
 نخست از خبر و شران ببند بر  
 چو ابد از نفس مرغی پرواز  
 در کمال بود آوردنش باز  
 مرون بهره از صید ز خارف  
 زبان بکشی در شرح معارف  
 معارف که چو مویبار یک باشد  
 چو حاصل ز آنکه دل ناریک باشد  
 مکن با صوفیان خام بادی  
 که باشد کار خامان خام کاری  
 طریقی بچند کار بر اندانند  
 بنمای مپوه از باغش نشاند  
 ز اصل خود پیش آن مپوه بر پده  
 نماید نایامت نارسیده  
 مندر دست قی از سپهر و از زر  
 بجز درد دست پر پیپر پرورد  
 چو درد دستش فی دست او آید  
 بدست ابد ترا کج سعادت  
 چو عیبی تا توانی خفت بی جفت  
 مده نقد مجود از کف مفت

ز د پلا غاب راحت دور کردن  
 به از هم غابگی با حور کردن  
 بگلخن پشت بر خاکستر کرم  
 به از پهاوی زلف در بستن نرم  
 اگر بر می که تا که نفس خود کام  
 بمیدان خطا کاری همد کام  
 ز زن کردن بنه بندهش بر پای  
 که نتواند دگر جنبیدن از جای  
 بدین نبت در هرین که کوبی  
 صلاح نفس جوی اول نه خوبی  
 زنی کش سرخ روی از عفا  
 همین کاکونه رویش کفافت  
 دوران حله جمال حور دارد  
 که از تا محرمش مسنور دارد  
 بود فرب سلاطین اش پیش  
 ازان اش لبان دور بگرین  
 چو اش بر فرود زدمش نور  
 ازان میبگر هر لبکن از دور  
 مند یا منصبی را در میان  
 که عزل و نصبی کردی نشان  
 ازان نسیم که چون نزدیک ترا  
 ز نور زندگی تار یک مانی  
 ز اسودن در آن مسند پیر  
 که کبره دیکری دست که پیر  
 ز شفقت روی در پهنه  
 که از هر منصبی بی منصبی پیر

ز نخوت پاک کن اندیشه خوش  
 مواضع کن بهر کس پیشه خوش  
 چو خوشه خوشتر از سر کشتی<sup>پایر</sup>  
 ندارد سر نهاد از نصرت دامن  
 چه خود داد اندر بر خاک افکند<sup>خدا</sup>  
 ز خاکش مرغ بزاد و بنفاد  
 طلب میکن بصد راجندی  
 ز نغظیم فراوان سر بندگی  
 عدو را بین که چون از نخوت<sup>فری</sup>  
 شد از نغظیم صبر افزونی اند  
 ممکن وعده اگر کردی وفا کن  
 طرفی بیوفائی را درها کن  
 ازان حضرت که قیاس وجود  
 خطاب جمله او با الهودا  
 چو نادانان نه در بند پدرباش  
 پدر بگذار و فرزند همز باش  
 چو دود از روشنی بود نشا<sup>میشد</sup>  
 چو حاصل زانکه اش راست<sup>فرزند</sup>  
 ممکن پادش بخورد خاوه خاص  
 که سازی شادش از نیکبخت<sup>انگلا</sup>  
 چو پندی بشنوی از پند فرما<sup>ی</sup>  
 چو دانا با پدش در جان کنی جا  
 نه چون نادان بیک گوشه<sup>ری</sup>  
 بد بگر گوش بیرونش کداری  
 نروید بید رنگی دانه تر خاک  
 نپاید فطره قدر گوهر پاک



نباشد این مثل پوشیده بود کس  
 که کرد در خانه کس حرفی بود بر  
 چو در پای قدر جنبش نماید  
 ز بانگ غول بی سامان چو  
 همانا کند برین در مجازی  
 کند فضل خدا بت کار سازی  
 بکار بختگان روار جسامی  
 مکن ذین پیشتر در کار خاوی  
**در مخاطبه نفس که شکر ازین جنبض خوب است از بی**  
**خو مر پند بدتر کویا هی و امت بلند گوید**  
 چو باشد بختکی ازاده بودن  
 بجا که نیستی افتاده بودن  
 نبینی ز پر این ز کار کون کاخ  
 که از خامیست مپوه بر سر شاخ  
 بنشد چون کند در بختکی روی  
 نخورد سنک طفلان جفا جو  
 ز خوان بخت کاران نوشته کبر  
 ز سنک انداز تا مان گوشه کبر  
 طمع را از فراعث بیخ بر کن  
 طلب را از تو کاش شاخ بلیکن  
 بشهرستان همت ساز خواند  
 بزلنگاه عقلا اشپان  
 زبان مکشای در مدح زیو  
 مکش از بھر پک نان تنک دونان

سزاملک

سران ملک را زن پشت پای  
 فوی دستان کبشی را فغانی  
 نظر کن در فضول چار کاسه  
 که مپگرد در بران دور زمانه  
 بین بکسان چهار پار و امسال  
 خزان هر دو را بیکر مپکمال  
 میان هر دو با جستان دی بنز  
 برین منوال ممکن نیست نمیز  
 نمیدانم درین شکل مدور  
 چو اشادی بدین وضع مگر  
 مگر که چه سحر امیز باشد  
 طبعی املا ل انکیز باشد  
 زبان بگذار و فکر سود خود کن  
 ز همتی روی در تابو خود کن  
 درون از شغل مشغولان پروا  
 دل از شغولی غولان پروا  
 ضون عشو در دوران مپاموز  
 چراغ از بھر شبکوران مپفرود  
 نفس که روی اکاه نباشد  
 مرده عمر اکاهان نباشد  
 همدار از کس را فی تقاضا پابر  
 که شرطه در و آمد پاس انقا  
 چراغ زندک اینر بود پف  
 دماغ عقلا را دور نامف  
 جوانی بهره برد از دپارست  
 مشور شد بی پیری روزگار

سزاملک

سر آمد نعلت کوری و دوری      بر آمد تیر الشیب و نوری  
 ازان نعلت ندیدی هیچ کامی      بزنی در پروان نور کامی  
 بود زین کام راه آری بجائی      که اینجا بشوی بوی وفائی  
 چونک آخر نور از تو سفید      چه ندهد و سفیدی در <sup>سفید</sup>  
 بدل کر هست ازان رنگ تجا      مکن همچو سپهر کاران خضا  
 ز پیری برسوت برقی شکر نیست      و زان غم که هر نواب بر نیست  
 در اگر بیان براه عذر خواهی      باب برف شواز دل سپاهی  
 سپاهی گرتانی شنیدن از دل      ندانم زین سپهر کادی چو <sup>سپاه</sup>  
 قلم بشکن که دست رعشه <sup>راست</sup>      و در بی برد که فکر هر زه کار <sup>است</sup>  
 چراغ فکر زانانی نمند است      و باض شعرا ابی نمند است  
 تبسم از چنان فرخنده باغی      نژاد دست جو پای کلانغی  
 بدین پاره ملاوسان چو پویی      خدای از حبس مجوسا چو <sup>بوی</sup>  
 خدای راستن است زو هم پند <sup>را</sup>      ز نخر بر سواد و نظم اشعار

نظامی کو

نظامی کو و نظم دل کشایش      تکلفهای طبع نکند زایش  
 درون پرده اکنون جای کرده      درو منده هم پررون پرده  
 نباید تا درون پرده باشد      جز از چیزی که با خود بپوشد  
 ندارد ستر الا من فی الله      بقلب سالم تمام سوی الله  
 ولی کرده ازین بقوله نسا      سوی ضحی سرای قدس <sup>امن</sup>  
 ازین دام گرفتاران رعبده      بز بردن عرش ارمیده  
 درون از نفس کثرت پانک نشسته      ذکر ت سیر و مدلت باز جنبه  
 بهماوی خود این دل را نپایی      چو باشد که ز خود بپلوی نپایی  
 فی پهلوی میرد کار دانی      میان کار دانان پهلوانانی  
 چو خوش گفت اندک اندک <sup>عقل</sup>      که باشد روزه داری صرفه <sup>نان</sup>  
 همی ابد نماز از هر زن سپهر      که باشد پیشه او عزیز و فقیر  
 دل که مرد این راهی بدست <sup>ار</sup>      که پیش کار دانان این بود کار  
 چنان دل را که شرحش با تو <sup>کفتم</sup>      بو صفش گوهر اسرار ستم

بجواز بچاوی پیر مکتد  
 که این باشد بدست آوردن دل  
**خاتم بر سبک تمام قرین نما خسته ای طری بعضی کون**  
 بجهاد الله که در غم زمانه  
 بیایان آمد این دل کش فسانه  
 دلم که نظم سنجی در عینا بود  
 ز فکر فایده در ننگ تا بود  
 نه گفتند از کف فکر نوازو  
 نش از نظم سنجی ست باو  
 زد بود فراغت بافت پستی  
 بر آه نومی فناد از در شنی  
 سبک شد خاطر از باد فانی  
 سرم بر طاشت از زانو اگرانی  
 فلم ان فارس مرکب انامل  
 که کردی از چشم در دو منزل  
 بروم از فداش مندی تراها  
 بیجا فرادی از غلب خیرها  
 پی راحت ز مرکب شد پیاده  
 ولی فناده بی مهد و سواده  
 نواز دست خالون نازکش بست  
 نه کرام را برود سر ز نش بست  
 دوان ان طبله مشک خطاؤ  
 بامداد فلم در مشک ساق  
 دهان طبله را زد همی از موم  
 که باشد در دهان نخته بخنوه

دریا

و در غا از پریشانی دمیدند  
 بدامان پای جمعیت کشیدند  
 لبان کلا در سد بر کست و بگو  
 که ناک بر کند زیشان فلک پتو  
 چون کله مردم رواج نازه شان باد  
 ز پیوند بغاش پرازه شان باد  
 کتابی بین بکلاک سداق رفو  
 بنام عاشق معشوق موسوم  
 ز نامش طوطی اسامی شکر خا  
 چون کرد نام او یوسف ز لنگا  
 بنامیز چون خرم نوبهار بست  
 که ز بیباغ امر اخار خار بست  
 بود هر دستان زو بوسنانی  
 بهر پستان ز کاروی نشانی  
 هزاران نازه کل بر روی شگفته  
 دو صد ترکس بخواب ناز خفته  
 چمنهای معانی شاخ بر شاخ  
 غبار اش نو اسبجان گشاخ  
 خط مشکین او بر لوح کافور  
 چو در پای درختان سابه زو  
 هر آن حرفی که در روی چشمه سار  
 ز معنی موج زن بکچشمه سارا  
 بهر سو جمدول از روی چشمه سار  
 بر از لب لطافت جو بیاری  
 خوش آن ره در که بچن سازگار  
 نشان در لبان جو بیاری

نظر در آتش از غم دل بشوید  
 غبار از خاطرش در هم بشوید  
 ز جانش سرزند سترو قانی  
 ز جیب در برون دست دعائی  
 ز موج بجز الطای اهل  
 کند این نشنید بر اعدا رخاوی  
 خدا ز شعر مشکین دام دهها  
 دهد از شعر شیرین کام دهها  
 چو او دنازه کاهها را در آغوش  
 نگر در باغبان بروی فراموش  
 فلم نتاجی این جنس فاجر  
 رسانید خوشاش باخر  
 که باشد بعد از آن سال مجاهد  
 هم سال از غم عشر از غم صد  
 گرفتیم بیت پیشوا شماره  
 هزار آمد و لیکن چار باره  
 خداوندان بر جان ره عشق  
 هفاده بار در منزل که عشق  
 که باد این نوع و بس نجل غیب  
 حق دامان جیب از وصله غیب  
 مبارک بر شد وادکان دولت  
 غضنفر هببتان شیر موند  
 بخت بهر آن جوانمزدی که از دیر  
 لقب چون نام باشد شیر بر شیر  
 زمین در پیشه مردی دلبر است  
 ز مردان بجهان نامش در شیر است

یکی در

یکی در از در دوران کنند  
 یکی سر پنجه با کوران زنند  
 برسم نغمه زان بر دمش نام  
 که ماند دور از و اندیشه عا  
 دگر گویی توان زان فهم وادرا  
 بصد حقه هفت این کوه را یک  
 کند در شعر طبعش موشکاف  
 وزان موند کاکش موی باؤ  
 دهد زین شعر مشکین دام دهها  
 دهد از شعر شیرین کام دهها  
 دل عشاق از آن یک مانده در  
 لب خوبان ازین یک در شکر خند  
 بدان کمرش خم شده این روشن آقا  
 لبسان نور منزل ختم بر پاس  
 بلی در بارگاه ادمیت  
 خورد کفایت راه مهر میت  
 همی شد با خطای دور عالم  
 کند طبع لبش همان شاد و خرم  
 چنان دل با خدای عالمش باد  
 که باید از عطای عالمش بیاد  
 سخن از دعا دادی نامی  
 با مرزبان بکشای جای  
 سپه کادی مکن چون خاند  
 بشوی ز چشم پر خون نامر خور  
 ازین صحرای جواد نامد کن پی  
 دوزن سودا سودا خامه کر پی

زبانزاکوشمان خاموشی ده

که هست از هر چه کوفی خاموشی

بجهر چینی صبیحی آه سینه شد نسبت قلمی کتاب شهرت

**قصه قنبر و طاہر**

این شبند ستم که در روز شمر  
میکند شنند در بهانی سدر

ان یکی در پیش رازین ان سدر  
مرد پیشین دید چوب پنبین

حافظ زن کشند دور در کان  
کرده انگشت نجر در دهان

ان یکی گفتا که از نادانست  
غالب این زیره کرمانست

ان یکی در قهر شد میچید مشک  
زیره کی باشد باین غایت

میخوردند از بصر صفر او را  
چوب اشتر غا ز باشد غالباً

مهر ایشان در آمد در خورش  
گفت ای لزان صحرائی خورش

بر معاش هر دو نایابد کر بست  
من همین دایم رباب و خوش

کوش بگریزند و گفتند افروین  
افروین بطبع کا بده محمد بن

کنز

کرند عقلش ره نمون مابری مشکلمای چین ملو ابدری

**کتاب دزد و فاضی**

بدانکه را و بان اخبار و نافلان آثار و طوطیان شکرتکن شهرین گفتا  
چنین روایت میکنند که در شهر بغداد در عهد حجاج ابن یوسف فاضی  
عالم و زاهد و بانواع هنرها را سنده و نامش محمد بن فایا بود اهل  
بغداد از وی سوده بودند شبی از شبها نشسته و مطالعه میکرد که نظر  
بر پشت کتاب افتاد حدیثی از حضرت رسول ص و آله را دید که **اَللّٰهُمَّ**  
**اِحْلُوْنِیْ** یعنی خواب بر آورم گفست چون این بخند خواب از چشمش  
نخایید نادید کرد حدیثی دید که **جِبَّتِ الصَّلَاةُ فِی الْحِطَّانِ وَالْبَطْنِ**  
یعنی دوست میدارم نماز را که در باغ و بستان گذارده شود و <sup>خود</sup>  
در در شهر باغی بود عالی و مدنی بود که فاضی بان باغ زلفه بود پس  
گفت که فردا غم باغ کنم و نماز در اینجا بگذارم پس غلامی داشت بخیا  
و بر او آواز کرد و گفت که بایاد سحر بر خیزی و در آواز کوش ازین برنجی

سرای او روی که خود نماز صبح در باغ خاتم گذارد غلام گفت بالعین والا  
غلام گفت که خایه را زود روانه کنم بر خاست و احتیاط شب نگردد که  
دقت و دراز گوشه را زین کرده و فاضل خبر کرده فاضل برخاسته و خود  
فتمنی در پوشیده بیرون آمد و سوار شد و گفت ای بخیار نومیا  
که بر نماز صبحم بختراخت که بیغلام باشم و رویه کرده این است بخیر  
**که سبحان الله سبحان الله سبحان الله سبحان الله** و از شهر بیرون آمد راه بیست  
پیش گرفت و در اندیشه که میباید از روی دوچار شود که در آنجا  
دزدی پیدا شد و گفت **الحمد لله والمنة** که خوش شکاری پیدا  
و بانگ بر فاضل زد که ایها الفاضل **توقف علامک انک** یعنی با  
نا برهنه شوی فاضل گفت ای ازاده مرد مگر از خدای تویی که بانگ  
بر من مینوی دزد گفت از خدا نمیترسم زود باش برهنه شو و بیدار  
که هر چو نو داری روزی مفت فاضل گفت از من شرم بدار که فاضل  
مسلمانانم و جانشین پیغمبران دزد گفت اگر تو جانشین پیغمبری منی

فاضل

خاس خدایم فاضل گفت مرا بگذار که راه غلط کرده ام و زود گفت از علم  
نجوم خبر نداری و ساعت نمی شناسی که نیم شب مهتاب راه کم میکند  
فاضل گفت چکنم که پیغمبر استی کرده است که هر که بعلم نجوم ایمان آورد  
باشد دزد گفت اگر این مدتی کار میکنی پس بابات قران منگرمی شود  
**انما نزلنا القرآن الا لعلکم تتقون** و جای دیگر میفرماید که  
**والشمس بحمحمی لیسئرها ذلك نقد بر العزیرا لیسئرها** این  
ابان قول خدای عزوجل است که در وادی بروج و ساعت فرمود  
نامردمان در دریاها و کوه ها راه کم نکنند فاضل از فصاحت دزد  
متحیر شد و گفت ای پسر این علم که تو میدانی با من بگوی که این زمان  
ساعت سعادت است یا نحس دزد گفت این زمان قمر در عقرب است و دزد  
و شب روی بنکست الاقضاات را که من شب زخانه بیرون نمی باید  
آمدن و حال که آمدی جا میبرم تا بروم فاضل گفت ای ازاده مرد مرا  
بگذار که بقول سید کاتبان کار کرده ام که میفرماید **ای احب الصلوة**

**في الجبلان والتسابلين** دزد گفت پیغمبر راست فرموده است  
اما جای دیگر میفرماید که **المرفق ثم الطرف** یعنی همراهی طلب کن  
آخر راه پیش کن که اگر رفیق پیدا شوی من با تو برایی میگردم اما از  
من نور انور برده که دیگر نه از خانه بدر نیایی زود باش و جانم  
بمن بده اگر نه هلاکت سازم فاضل گفت مگر نشنیده که مسلمان  
آنست که مردم از دست و زبان او این باشند بویچه مسلمان که روز  
از دست او در رنجم دزد گفت بواسطه آنکه زکات مان نداده آنچه  
زکات بمن ده که حق تعالی میفرماید که **اقبوا لقتلوا و ابی الزکوة**  
و دیگر من بخانه نوبیا امد ام تو خود را بگو در سنان امد و بردست  
و پای خود را بمن بنی زبر که در قیامت دست و پای تو بگو گواهی  
میدهند فاضل گفت ایله زدم را و نجه مدار دزد گفت اگر من دزدم  
پس تو کافری فاضل گفت بچه سبب دزد گفت حق تعالی میفرماید  
که **انا ارسلنا الانبیا علی الکافرين** یعنی ما فرستادیم رسولان را

بر سر کافران ما ایشان را نجه دارند فاضل گفت ای دزد شو بدست بد  
تا بروم دزد گفت اگر شرم داشته باشم خرمی نداشته باشم و توشنیده که  
**انجباء و تمنع الوردق** یعنی چهار فری را باز دار فاضل گفت بجهان  
حدیث کار کن که پیغمبر میفرماید که **العلماء و ورثة الانبیا** یعنی  
طالب علمان میراث پیغمبر اند دزد گفت اگر میراث بر پیغمبر و من فاضل  
خدا هم فاضل گفت بچه دلیل دزد گفت بان دلیل که خدا میفرماید که  
**اهل القرآن اهل الله حامد** یعنی اهل قرآن هستند و من قرآن را  
فرائد میخوانم فاضل گفت کدامت آن هفت قرائت را بگو دزد گفت  
اول قرائت ابو عمر دوم نافع سبعم ابن عامر چهارم ابن زکریا پنجم  
ششم ابن کثیر هفتم ابو الحارث پس فاضل میفرماید که **لعن الله**  
**على قوم الظالمين** و تو ظالم بمن میکنی دزد گفت که تو ظالمی کردی  
بیشب ارضا نبرون امد و سنم بر نفس خود کرده پس فاضل گفت  
که خدا میفرماید که **الرحمن الرحيم** یعنی رحیم بر مسلمانان کند ناخدا

درد بر شما کند دزد گفت راستست من در ستم نور چشم کن و جامه و  
دستار بین ده که هرگز من نودارها نکند که گفته **نظم** زهی تصور با  
زهی خیال مجال پس فاضلی گفت که من عالم و نوع عالم رو باشد که خوش  
هم نگاه ندارم دزد گفت من با تو چون برابری کنم که تو فاضلی من دزد  
زود باش و جامه بین بد که روزی شود و کادم فونی شود قانو  
گفت که عالم باش و ستم کنی نگاه باشد دزد گفت از رحمت خدا نا  
نپستم که میفرمایید نگاه همه را می مرزم و توانا دانی و نگاه کار **بیت**  
ای کرده بجهاد نام خود را فاضلی جبار جهان نیست بجهت را  
اش بار در زمان هر ساعت شهری که در آن شهر تو باشی فاضلی  
زود باش و جامه میان ده نابروم و اگر نه هلاک بشوی فاضلی <sup>گفت</sup>  
نشدند که هر که مسلمان را بکشد بد و زخ رود دزد گفت من بکشم  
اما خنجر می سنانم فاضلی گفت حرمت مال مسلمان را دشمنی و <sup>جیت</sup>  
دزد گفت رسول فرموده که **ان المؤمنین اخوة** یعنی مؤمنان <sup>یک</sup>

یکدیگرند

یکدیگرند پس من و تو برادر باشیم و او باشد که نود و نعت و من <sup>گفت</sup>  
باشم زود باش و از دوازده گوش یا بین ای فاضلی گفت ای زاده مرد از  
خدای بی ترس که خدا بر کبر است و فرموده که **ان بئش بئک**  
**لشد** دزد گفت راستست نگاهان تو بسیار کند را بنده نا الحاح  
تو و اگر فشار بدست من کرده الحاح زود جامه بین ده فاضلی گفت  
حضرت میفرمایید که **قل همد نبشوی لکدی لا بعمو** یعنی هر که  
نادان و دانا برابر نباشند دزد گفت بلی توانا دانی که درین شب  
روی بصیرت آماده زود باش و جامه بده که علم تو مرا سود نکند  
اگر نمایده بودی خود را بازار نگاهاشی ندانستی که فکر یکساعت  
بهر از عبادت هفتاد ساله است چون بیفکری کرده واجبست  
که جامه و دستار از تو بستانم فاضلی گفت او با تو یکسختی است تو  
که دزدی میکنی اگر بت بکنند و برانجا نند چون کنی دزد گفت هر که  
میکند از روی عفو و علم و حلم میکنم نارنج نکشم من طالع خود را <sup>نشد</sup>



هرگاه مشغول در خانه سینه است مردم مرادوست دارند و  
دشمنانم مقهور شوند الحاح جانی کرده نابروم فاضی گفت بیابگو  
که در محراب از زردان نمپرسی و در بوان نورا ازاد نمکنند <sup>گفتند</sup>  
من طلسمات میدانم که از شر ایشان در امانم فاضی گفت نورا نانی  
مرامی بخوان تا از عذاب باین کردی دزد گفت نورا مراد مراد نجان  
و مالشان مبری اکنون بمن ده تا از عذاب فارغ و من از تو میکوشم  
بواسطه آنکه قوت ندارم و حق جلد و عذاب میفرماید که من دروغ  
در میان بندگان خود قسمت کرده ام و قسمت مرا جامه تو کرده بداد  
و خلاص شو فاضی گفت از عذای تیرس و نوبه کن که ازین کار بگریز  
نیایی بجز عذاب دزد گفت جامه و دستار ترا چنان کنم که بمن بگریز  
کنند فاضی گفت همراه من بدر خانه ای و جامه را ایشان دزد گفتند  
مشا نوبه بقتل نیستیم که بیایم و غلامان فرمائی و مرا بر بند چنانکه  
عبید زاکانی گفتند که اگر فاضی خوب بودی اینقسم سخنان نکفتی

حاکم از و باش و جامه بمن ده نابروم فاضی گفت بدر خانه ای و دستار  
دزد گفت بیایم فاضی قسم خورد که نوبه در خانه ای که نورا از نجانم دزد  
گفت پدرم را و این میکند از این عباس و این عباس از حضرت رسول  
که فرموده که سو کند در محل ضرورت واجب است و تقاربت ندارد  
فاضی از سخنان دزد عاجز شد ناچار از دزدان گوش فرود آمد و جامه  
بند زد و ادعای پراهن کرد و برش مندا دزد گفت که دانم که پراهن در کور  
داری فاضی گفت دارم دزد گفت پیغمبر میفرماید که **صالح القیم**  
**لا یجد الا ایمان** پراهن بداد فاضی گفت وقت نماز میرسد و پراهن  
میباید دزد گفت حضرت رسول فرموده که **الغریبان جائز التناوه**  
یعنی نماز برهنه گذاردن جایز است فاضی عاجز شد پراهن دادند  
دید که انگشتری در دست فاضی است از طلا گفت رو باشد که فاضی  
مسلمانان باشی و انگشتری طلا در دست کنی بمن ده که در حدیث ابو  
دارم فاضی انگشتر بدزد داد دزد در خون برداشته بدزد گوش سوار شد

و بر فاختی بادل بریان روی بخانه نهاد چون بد رخانه رسید در بزد  
 و خند منکاران آمدند و در باز کردند و براد بدند این چه حال است  
 و برهنه کی برای چیست فاختی این چند بیت بخواند **بیت**  
 کسی برآید پیش من آمده شب او **بچشم سخن حقیر و بعلوم نیک بصیر**  
 نرفتم دید ز بانم و لیکن از آبست **که در جواب زدی در نشانم شد**  
 ز سر بر و عمامه زین بر و قصبه **زدل بر در هواش و پای بر تار**  
 بر در خاتم زدن که بود در آنکشت **به چایکی زد که گفت از قصبه**  
 ندیده دیده من هر که این چنین **بگوشم نشیندم من از قصبه**  
 چون فاختی سر گذشت خود را بگفت رفتند و جامه های بنکوتر آوردند  
 و بفاختی پوشانیدند و فاختی بجال خود میخورد بود که ناگاه یکی از خادمان  
 فاختی باندرون آمد و گفت ای فاختی مر دی بد رخانه اسپاده و خندها **شما**  
 پوشیده و بر دراز گوش شما نشیند و کتابی در دست دارد و میخواهد  
 باندرون آید فاختی گفت او را امکنه باید که دوش به چکاب بود و مر او **هست**

کرد

کرد امر و ز که کتاب ورده میبار افشای بیداد از من بیستانند در پیش  
 بودند که دزد باندرون آمد و سلام نکرد و بر بالای دست فاختی **نشست**  
 فاختی گفت چو اگر دی دزد گفت سلام نکردم و بر بالای دست تو **نشستم**  
 زیرا که سلام کردن و زبردست نشستن با از طمع است با از خوف **نشستم**  
 گفت تو از من خوف نداری همین ساعت زاده چهار سو بدار ز من **دزد**  
 مر ابدار نتوانی ز که شش است او در عام که در دست کنم و سر طاری **بمکن**  
 از تو بیستام و ثابت سازم که نویسنده زاده منی فاختی اندیشه کرد **دزد**  
 دوش به چکاب سیاب از من استند امر و ز که کتاب دارد اگر مرا **بند**  
 سازد عجب نیست از من بر سر دوهزار دینار بد زده داد و گفت **دزد**  
 بدار الفقه دزد زبرد است که برود فاختی گفت عجب همان **بابا**  
 که باشم انشستن عقل ز یاد می شود دزد گفت منت مبدارم چون  
 شب شد خوان او در دماغ بریان در میان خان بود فاختی گفت **مر**  
 منت کن دزد چون بر کار خان نگاه کرد فاختی بود و ز نش و د **دو پسر**

و خدای متعال پس هر غریزه کرد و در سرش پیش فاضی نهاد و پروبالش پیش  
پس آن فاضی نهاد با زرش و پاها پیش پیش خدای متعال آن فاضی نهاد  
گفت در دست فاضی کن دزد گفت در دست فاضی گفت بچه در دست  
گفت که توانا هیزی و مردی زین سبب سر مرغ نبودم و بعد از مرد  
دست با این و بعد کردن مرغ بزنت دادم و بعد از زن پس است بعد از  
پروبال با این سبب به پس است دادم و پای مرغ بچند مکان دادم که  
بر پا ایستاده مدامت میکنند بخور تا بخورم که در دستش پس چون  
طعام تمام شد خاست که پرود فاضی گفت بکشت در بکر همان ما با  
فاصحت داشته شود در دستش دادم چون شب شد و طعام آورد  
چهار مرغ پنج بود فاضی گفت در دست فاضی کن دزد گفت چنین  
بکار خان نگاه کرد فاضی را دید و زرش و در پیش بگرغ پیش فاضی  
گذاشت و زرش و بگرغ و بگرغ پیش در پیش نهاد و در مرغ پیش نهاد  
فاضی گفت در دستش را بنمای و در دست فاضی کن دزد گفت در

قسمت



قسمت کردم بگنود شما و زن شما گذاشتم ناسه زن باشند و بگرغ پیش  
دو پسر شما گذاشتم ناسه زن باشند و مرغ پیش خود گذاشتم ناسه  
زن باشند پس چون طعام خوردند دزد خاست که پرود فاضی گفت  
امر و زدی بگر همان ما باش دزد گفت منت میدارم وزن فاضی  
همیشه کتاب کلبه و در منظر مطالعه میکرد و مشکلات پیدا می کرد  
القصد چون شد و طعام آوردند و بعد از آن هفت تخم مرغ آوردند  
دزد بھر نوع که قسمت کرد مقبول زن فاضی نبود زن گفت ابد  
اگر انصاف دهی من این قسمت را درست کنم دزد گفت اگر درست  
قسمت کنی آنچه از فاضی گرفتارم پس دهم فی الحال زن فاضی هفت  
تخم مرغ آورد و بگرغ یکی پیش فاضی نهاد و یکی پیش دزد نهاد و  
هر دسری را یکی بداد و مسعد ددی بگر خود برداشت و گفت این قسم  
قسمت با بد کردن دزد گفت این قسمت را بیان کن زن فاضی گفت  
شما ها هر یک دو تخم خایه دارید چون یک تخم بر میدارید <sup>میشود</sup>



و من که زتم و خایه ندادم سده تخم که بر مبدادم ان فهمت درست است  
انگاه در ذواضائف داد و آنچه از قاضی گرفته بود باز داد و ملازم شد  
و اگر ترا با بد که مگر زن ان عیار مکار را بدانی برو  
و کتاب کلید در معنی مطالعه کن که جو قسم برودن  
دانشمند را این زنان مکاره الزام دادند  
پس واقف باش تا نوبت از زنان  
الزام مخفی که زنان مکاره  
عجب طایفه اند  
متشاوره  
و انان  
این نوشته نامی اند یاد کار من تمام خط می اندر و در کار  
عزیز رحمت بر دان کسی یاد که کاتب را با مسجدی کند یاد  
ف ۱۳۳۶

ف ۱۳۳۶

مدرسه



با کسر در کسر

حاصل است که

که کسر

که در

